

کتاب

سه یار و بستمانی

خیام - نظام الملک - حسن صباح

بقلم هالدين ما كفال انگلیسی

ترجمه عبدالله وزیري - اسدالله طاهري

ناشر  
علی اکبر سلیمی

صاحب  
مؤسسه عربی

تهران

تعمیر هر جلد ۵ ریال

حقوق طبع محفوظ است



## مقدمه مترجم

---

همچنانی که استاد دانشمند آقای محیط طباطبائی در مقدمه فاضلانه که بر این کتاب نوشته اند و قایع این کتاب از افسانه های مورخین انتخاب و با افزودن افسانه های دیگری که موقعیت کتاب اقتضای کند به این صورت در آمده است ولی از حلال این افسانه می توانیم عادات و اخلاق و تاریخ زمان سلاجقه را بخوبی بدانیم. این کتاب شیرین را هائیدن ما کمال انگلیسی نوشته و دو دفعه در اسکاتلند - یک دفعه در انگلستان و یک مرتبه در امریکا چاپ شده است.

اگر چه شخصیت هائیدن ما کمال بر ما معلوم شد و نام او را در دائرة المعارف بیافتم ولی از فرار معلوم در زمره نویسندگان انگلیس قرار داشته که علاوه بر این کتاب بیست چند کتاب نیز در تاریخ نقاشی نوشته است.

مؤلف این کتاب اوضاع آن دوره و شرح حال سه یار دبستانی را با جملاتی زیبا برشته تحریر در آورده است.

در بعضی جاها که رباعیات خیام را برای مصداق کلام خویش به انگلیسی ترجمه نموده است اکثرا ترجمه نثری آن نکرده و عین رباعی را نقل نموده ایم.

همچنین قصیده امیر معزی را که در مترك نظام الملك سروده عیناً از روی نسخه فارسی در این جا نقل نمودیم.  
بعضی جملات را که با روح ملیت ما مخالف بود حذف نمودیم و حتی المقدور سعی کردیم که بواسطه حذف آن ها رشته مطالب گسیخته نشود.

در خاتمه از دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی که مقدمه فاضلانۀ بر آن نگاشته اند تشکر نموده و زبان و قلم ما از عهده شکر حضرتش بر نمی آید  
و همچنین از دوست محترم آقای سلیمی که زحمت طبع و نشر این کتاب را به عهده گرفته تشکر می کنیم و جای آن را دارد که همه ایرانیان از ایشان تشکر نمایند زیرا با طبع کتب عالم المنفعه خدمت بزرگی بوطن عزیز نموده اند.

بعلاوه امیدواریم که این کتاب مورد توجه هموطنان گرام گردیده و بتوانیم بیش از این با دییات وطن عزیز خدمت نمائیم.

ا. طاهری      ع. وزیر



## صیاد و بستانی

یکی از مسائل مبهم تاریخی که هنوز دست توانای محققین شرقی و غربی نتوانسته پرده از رخسار حقیقت آن بردارد موضوع شخصیت عمر خیام نیشابوری و انتساب آن رباعی های نشاط آور و حیرت بخش بدو است.

هویت عمر خیام و کیفیت زندگانی و کمیت آثار نظم و نثر او در طول مدت هشت قرن مندرجا دچار تحول و تغییرات عجیب و غریب شده است؛ در مانده هفتم که قلعه الموت بدست هلاکو خان افتاد و کتابخانه آن را به امر خان مقول آتش زدند از میانه کتاب های آن کتابخانه، عطاء ملک جوینی کتابی بدست آورد که موسوم به سرگذشت (سیدنا) می باشد.

عطا ملک مختصری از مطالب آن را در پایان تاریخ جهان گشای خود نقل کرد و بعد از آن با اندک تغییراتی، در کتب تواریخ دیگر که در حدود آن زمان تألیف شده نیز از سرگذشت (سیدنا) چیزهایی داخل شد.

خواجه رشیدالدین فضل الله عین سرگذشت (سیدنا) را شاید با مختصر تلخیصی در کتاب نفیس جامع التواریخ درج نمود. تا وقتی که این کتاب در زندان الموت از نظرها مستور بود ابتدا سخنی از همشاگردی خیام و حسن صباح و نظام الملک در آثار مورخین دیده نمی شد بعدها همین داستان که در اصل افسانه از جعلیات امامعلیان بوده دچار تحولات جدید گشته و در دوره تیموریان شاخ

ویرک‌های تازه بر آن افزوده شد مثلاً مؤلف کتاب تذکرة الملوك که معاصر تیمور و پسرش شاهرخ بود قصه را بطور دیگری نقل می‌کند که مدلول آن از این قرار است: - خواجه نظام‌الملک بنا بر قراری که در مرو یادربلخ مابین او و همشاگردانش شده بود املاک نیشابور خود را بعمر خیام بخشید و او از مردم کناره جست

از عبادات املاک نظام‌الملک هر ساله نخست سیمید و شصت خم شراب می‌انداخت و در گلی سر هر خمی ده دینار ز سرخ می‌فهاد و آن چه برای او باقی می‌ماند بمردم فقیر می‌بخشید!

و آن‌گاه داستان مخالفت حسن صباح را با نظام‌الملک پیش از آن چه در کتب، مائة هفتم بوده باشاخ و برك ضبط می‌کند بعد از این تاریخ تذکرة الملوك، به کتاب جعلی دیگری موسوم بوصایای خواجه نظام‌الملک بر می‌خوریم که مطالب و وقایع آن ابدأ با تاریخ صحیح و مسلم سلجوقیان وفق ندارد، در آن کتاب افسانه منقول از سرگذشت سیدنا را با فلك تغییراتی در اشخاص و زمان و مکان از زبان نظام‌الملک خطاب بپسرش فخرالملک نقل می‌کند نام بعضی از اشخاص تاریخی مانند امام موفق نیشابوری (استاد عبد‌الملک کندی و ابو الحسن باخرزی) و عبد الصمد (فندورجی) که در دستکاه امرای خراسان منشی بود در این کتاب با نام خیام و حسن و نظام‌الملک توأم می‌شود این افسانه نوزاد که قدری از مادر و جدّه خود تنومندتر است در کتاب روضة الصفا بعینه نقل شده و چون روضة الصفا نخستین تاریخ مفصل فارسی است که طرف توجه قرار گرفته و در هندوستان و ایران چندبار بطبع رسیده ناچار این حکایت بگوش‌ها و چشم‌های مردم مأفوس شده است و وقتی (فیتزجرالد) مترجم انگلیسی خواست مقدمه بر ترجمه رباعیات خیام با انگلیسی بنویسد قصه همشاگردی او را بادو تن از بزرگان دیگر

از همین کتاب اقتباس نموده و تدریجاً در عالم بقدری مشهور شده که انکار آن امروز برای شخص محقق زحمات فکری زیاد تولید می کند چنان که برخی از محققین نوشته اند داستان همشاگردی این سه نفر بواسطه اختلاف سن ایشان هورد انکار و تردید شرق شناسان اروپا واقع شده است این انکار شرق شناسان که فقط متکی بدلیل اختلاف سن است کاملاً قابل تردید می باشد زیرا اگر منحصر بهمین يك باشد همان درجه امکانی که در فرض اختلاف سن هست برای فرض عدم اختلاف سن نیز متناسب است یعنی اگر می گویند قاعده عمر خیام و حسن صباح که در حدود ۵۱۸ وفات کرده اند نباید باخواجه نظام الملك که در ۴۸۵ سن هفتاد و پنج سالگی مرده است همسال باشند! يك ادعای ساده بیشتر نیست و در مسائل تاریخی اگر دلیل منحصر بفرد از این مقوله باشد تصور خلاف آن بهمان سهولت جایز است.

یعنی ممکن است عمر خیام و حسن صباح و خواجه نظام الملك هر سه در حدود ۴۱۰ بدنیآ آمده باشند و آن دو نفر اول تا ۵۱۸ سی و سه سال بعد از سومی در حیات بوده اند و این فرض چندان اشکال عقلی ندارد خلاصه راهی را که خاور شناسان برای تحقیق این موضوع پیموده اند بی اساس بوده و دو سال پیش (۱۳۱۰) که نگارنده کتاب ترجمه عربی رباعیات احمد حامد را انتقاد می کرد برای بحث در تاریخ زندگانی «خیامی» اصول معینی اختیار کرد که در نتیجه آن توانست خیلی بیش از آنچه دیگران در این راه تکاپو کرده اند بحقیقت نزدیک شود، مادر بحث خود توانستیم ریشه تمام روایات همشاگردی را باصل آن که کتاب سرگذشت «سیدنا» است برگردانیم و آنگاه در کیفیت حکومت و عادات و تحولات ملاحظه الموت غوررسی کردیم و استنباط نمودیم که این کتاب در قسمت زندگانی حسن صباح پایه افسانه و اساطیری دارد یعنی از وقایعی

را که فراموش کرده بودند در این جا بصورت دیگری نقل کرده اند!

کسانی که قسمت چاپ شده بحث ما را در باره خیام در سال ۱۳۱۰ روزنامه یومیه ایران دیده اند بخاطر دارند که از ترتیب مقدمات تاریخی نتیجه که بدست آمد خیلی نزدیک بواقع بود.

یعنی برای نخستین مرتبه تاریخ واقعی زندگانی خیام از میان ده ها افسانه که مانند ابر آن را پوشیده داشته به معرض ظیور در آمد.

برخی از محققین طهران با وجودی که قدرت استدلال بحث را دیدند باز از نظر آن که با متعارف موافق نبود نخواستند اظهار موافقت کنند و زمره های مخالف آغاز کردند ولی همان بحث و نتیجه مورد قبول جمعی از فضلاء طهران واقع شد و ناچار اگر بدست آقایان خاور شناسان اروپا و امریکاهم رسیده باشد از نظر قبول محروم نمانده است - خلاصه آن بحث از این قرار است :

« همشاگردی این سه نفر ابدأ در عالم وجود خارجی پیدا نکرده زیرا در تواریخ صحیح مصرح است که خواجه نظام الملک در طوس تربیت مقدماتی یافته و حسن صباح در شهری که مسکن پدرش بوده با اطفال ری همشاگرد بوده است. عمر خیام همچنان که این فندق تصریح می کند در نیشابور متولد شده و در همان جا نشو و نما یافته است .

در صورتی که دوره کودکی هر يك از این سه نفر در شهر جداگانه سپری شده چطور ممکن است دبستانی در نیشابور فرض کنیم که مجمع این سه تن باشد بملاوه امام موفق نیشابوری مقامش عالی تر از این بوده که در دبستان بخرد سالان درسی بدهد بلکه او در موقع ستیزه جوئی سلجوقیان و غزنویان از رجال متنفذ خراسان بوده که وجودش در غلبه



سلجوقیان دخالت تام داشته است.

آری وزیر در پیش امام موفق با شاعری همدرس بوده و واقعه برای آن وزیر هنگام شاگردی در محضر درس امام پیش آمده و آن را به فال نیک گرفته است ، و او عمید الملک کندی می باشد .

چه عمید الملک در جوانی از کندر بشهر نیشابور آمد و در حلقه تدریس امام موفق باعلی باخرزی که از قریه باخرز بدانجا آمده بود همدرس شد علی شاعر روزی ابیاتی در هجو همدرس کندی خود سرود که چنین آغاز می شد :

اقبل من کندرة مسخرة ... للبخ

روستا زاده کندی با وجودی که این شعر در هجو او بود چون مصدر به کلمه (اقبل) بود آن را بفال نیک گرفت و بعدها که در اثر همراهی امام موفق بمقام وزارت رسید ابو الحسن باخرزی از او می پرهیزید تا آن که در بغداد بخدمت عمید الملک رسید و او را شناخت صله گرانیها بوی بخشید و بعد از آن ابو الحسن از مقربان دستگاه سلجوقیان شد .

این ابو الحسن شاعر خوش مشرب عیاشی بوده که بفارسی رباعیات در وصف می و معشوق می سروده و مجموعه بنام طربنامه از آن ها فراهم آورده بود ( رباعیات خیام را هم در مجموعه بنام طربخانه خوانده اند ) - اما وزیر که با حسن صباح همدرس بوده گویا انوشیروان بن خالد کاشانی باشد؛ چنان که خودش در نفثة المصدور گفته در ری با یکی از سران ملاحظه در کودکی همدرس بودم چون او بزرگ شد فتنه جوئی آغاز کرد و در قلمه پناه جست . البته کسی که در مابین

سران ملاحظه این اوصاف بر او تطبیق کند همان حسن صباح است. نویسنده این سطور عقیده دارد که این دو واقعه تاریخی در قالب يك افسانه ریخته شده و در کتاب خانه الموت بصورت سرگذشت سیدنا بدست عظاملك افتاده است. »

در قسمت های دیگر زندگی خيام و آثار او نیز از بحث ما روشنائی هائی پیدا شد که این جا مقام یادآوری آن ها نیست .

تنها قسمتی که در این جا لازم بود بدان اشاره شود همان داستان همشاگردی سه تن و کشف بطلان آن است

. ❦ .

سال گذشته هنوز از تکمیل بحث مذکور فارغ نشده بودم که دو نفر از شاگردان سابق نگارنده کتابی را از انگلیسی بفارسی ترجمه کرده و برای ملاحظه و اظهار عقیده پیش نگارنده فرستادند :

کتاب مذکور موسوم به «سه محصل» است - Three Students که ما آن را بفارسی (سه یار دبستانی) نامیده ایم.

هؤلف انگلیسی آن هالدین ماگفال است که شخصیت ادبی او هنوز برای نگارنده درست روشن نیست؛ مترجم فارسی آن آقای اسدالله خان طاهری محصل سابق مدرسه شاپور ناصری و شاگرد فلهی مدرسه امریکائی طهران با آقای عبدالله خان وزیري محصل سابق مدرسه شاپور ناصری و عضو کنونی معارف خوزستان می باشند

این دو جوان خوش قریحه و ادب دوست بدست یاری یکدیگر نقل و تحریر آن را به پایان رسانیده و این ترجمه نتیجه زحمت مشترك فکری ایشان است که بنظر قارئین محترم می رسد .

موضوع کتاب داستان زندگانی عمر خیام است که مؤلف آن از آمیختن افسانه های مربوط بزندگانی خیام با مسائل تاریخی مربوط بسلاطین سلجوقی توانسته است ترکیب داستانی فراهم آورد .

ارزش ادبی کتاب ، مانند همه کتب رمانی مربوط بسباق تعبیر مؤلف و حسن ترکیب وقایع تاریخی و داستانی است بطوری که خواننده پس از شروع بقرائت آن طوری تحت تأثیر جاذبه وقایع مشروح و واقع می شود که ممکن نیست تا از خواندن آن فراغت حاصل نکند کتاب را از خود دور کند

ترجمه فارسی آن بیشك یکی از ترجمه های بسیار خوبی است که مترجم در همان حال که متوجه نقل افکار مؤلف و مواظب امانت در ترجمه بوده سعی کرده است که تحریر فارسی کتاب نیز دارای روح ادبی فارسی باشد و در برخی موارد که مؤلف مطالبی را برخلاف واقع و مخالف روح ایرانی برشته کتابت در آورده مترجم با تلخیص یا حذف قسمت های کوتاهی از اصل توانسته است سیانه منظور نویسنده انگلیسی و نظر قارئین فارسی زبان حد مشترکی ایجاد کند.

خلاصه مطالب این کتاب از این قرار است که خیام و حسن صباح و حسن طوسی ( خواجه نظام الملک ) در میخانه شهر شادباخ نیشابور با مادی اجتماع کرده و پس از مذاکراتی که حاکی از سنخ تفکر و روحیات ایشان بوده راجع بمساعدت نسبت بیکدیگر در زمان آینده قراری می دهند. در آن میگذرد که پیرمی فروش از مغان زرتشتی بوده دختری ساقی نام نسبت بعمرخیام تعلق خاطر پیدا کرده و بعد از این پهلوان افسانه عمر خیام و ساقی هستند

وقایع تاریخی مانند قتل اب ارسلان و جلوس ملکشاه - خیام

حسن صباح بمخالفت سلجوقیان و تبصن در قلعه الموت و قتل خواجه نظام‌الملک بتحریرک دشمنان او متوالیاً در ضمن فصول و ابواب متعدد بصورت داستان‌های جذاب و نظرگیر برشته تحریر درآمده است .

عمر خیام همان‌طور که در داستان‌های مربوط بزندان کانی اوضبط شده در باغ شادباخ از مردم کناره می‌گیرد و خواجه نظام‌الملک بنا بقراری که درمیکده شادباخ پیش از حرکت بسمت غربی و بلخ مابین ایشان رد و بدل شده بود بمرخیام مساعدت کرده از حیث امر معاش او را آسوده خاطر می‌سازد داستان‌های دیگر زندگانی خیام مانند ملاقات با ابوالحسن غزال حجة الاسلام عراق و فقیه فیسابور و حمله خیام در همدان فقیه بمردم همه در خلال ابواب کتاب مندرج است بطوری که خواقنه چون از قرائت کتاب فراغت حاصل کند همان‌طور که مستشرقین اروپا و برخی از محققین ایران عمر خیام را می‌شناسند نسبت بتاریخ زندگانی او وقوف حاصل می‌کند بملاوه سعی مؤلف در جمع‌آوری اطلاعات راجع به تاریخ سلجوقیان و جغرافی نقاط شمال شرقی ایران به اندازه بود که مطالعه کتاب او می‌تواند خواقنه را از طرز حکومت و وضع اداره و سرگذشت چند تن از سلاطین سلجوقی بقدر لزوم آگاه سازد .



اگر نویسنده این سطور بنوشتن مقدمه بر کتاب مذکور پرداخته فقط برای آن است که نظر خود را راجع بصحت و سقم مطالب آن بمعرض تاریخین برساند چه اگر این کتاب بدون مقدمه انتشار می‌یافت طوری در کتابت قریب حوادث تاریخی و داستانی مؤلف قدرت انشاء بکار برده که بیم آن

می‌رفت افسانه زندگی خیم قدری افسانه ترازی پیش جاوه گر میشد چنان که در آغاز مقدمه اشاره شد تاریخ واقعی زندگی خیم با اندازه در افسانه های حقیقت پوش حقیقت نما چون در لباس رمانی دلپسند و شیرینی اثر قلم يك نفر نویسنده غربی بمعرض مطالعه فارسی زبانان قرار گیرد آن قسمتی که مؤلف برای آرایش مطالب از قوه خیال خود بهماریت گرفته ضمیمه قصه های سابق می شود

مادر اساس همشاگردی عمر خیم و حسن صباح و نظام الملک از روی برهان های استوار تاریخی شك و تردید داریم؛ در این جا هالیدین ما کفاله علاوه بر همشاگردی ایشان را شاگرد مدرسه نظامیه نیشابور قنداد می کند کلامه نظامیه لقب مدارس است که خواجه نظام الملک در شهرهای نیشابور و بغداد و مرو و هرات و بلخ و طوس امر بنیای آن ها داده است در نظر مؤلف بد تعبیر شده و از کلامه نظام برای همشاگردان سه گانه شمشیر و لباس نظامی قائل شده است :

یا آن که محل اجتماع متعلمان مدارس عالی نیشابور را میکند آن شهردانسته در صورتی که دلائل مسلم تاریخی در دست است که این مدارس برای نشر مسائل دینی از اصول، کلام و فقه و تلاوت قرآن و تفسیر تأسیس شده بودند برای تعلیم مسائلی که نوآموزان آن در می کند تفریح کنند آنچه از مطالعه اجمالی کتاب (سه یاردبستانی) بر من کشف شده مؤلف کتاب هر کجا خواسته زندگی عمر خیم را شرح دهد يك تصویری از اوضاع حالیه این عصر درمی خیله حاضر کرده و وقایع را در این محیط زندگی خیالی شرح داده است

منبع تفکر خیم و شك و ریب او (بفرضی که خیم را شكاک بدانیم) قطعاً از مقوله شك عصر ما نبوده است.

نمونه های شکی قداما در دست است که چگونه از راه [تردید  
می خواسته اند یرده او هام را از روی حقیقت بردارند  
حال چه طور ممکن است خیام را بکنفر زرتشتی ماب مسلمان  
تمامی شكاك عصری در آن زمان محسوب بداریم ؟

موضوع ازدواج و عشق خیام با ساقی کاملا از روی مقتضیات  
این زمان گرفته شده و معلوم میدارد مؤلف آن در تاریخ ایران دست  
نداشته که بتواند مقتضیات زمان سلجوقیان را از مقتضیات امروزلندن  
ویار بس امتیاز بدهد .

مؤلف نتوانسته از روی تواریخ موجوده به اسلوب زندگانی  
اجتماعی و عقلی عمر خیام پی ببرد و آنگاه بداند در نیشابور که  
مرکز تفکر دینی اسلام بوده وجود میخانه که هر بامدادی بر تپه  
انوار خورشید از روی گنبد بلند مسجد های شهر فرود آید و دیوار  
های آن میکند را زربن سازد ممکن نبوده است در شهری که هر روز  
اختلاف نظر حنفیان و شافعیان در مسائل جزئی فقهی مانند آهسته یا  
بلند گفتن تکبیر یا خواندن و نخواندن دعای قنوت . و جایز بودن  
سجده برسنگ یا کلوخ باعث خون ریزی و چپاول میشده تصور اینکه  
حوادث تصوری کتاب سه یار دبستانی در این چنین شهری از عدم بوجود  
آید از مقوله تصورات غیر ممکن است .

کلمه ساقی که در آغاز بسیاری از رباعیات و غزلیات فارسی  
مخاطب میشود در این کتاب معشوق خیالی خیام شده و بحث حکیمانه  
او در وجود و سرعالم بلباس افکار زرتشتی مابی در آمده است  
بلی اگر مؤلف کتاب از تمصب سلجوقیان در موضوع دین و غیرت  
نظام الملک بر مذهب شافعی آگاه بود هرگز نمیتوانست چنین محیط

زندگانی خیالی برای نشو و نماى خيام با قلم خود تصوير کنند اما  
مطلبى که بايد بدان اعتراف کرد اين کتاب تاريخ نيست و افسانه  
(رمان) است در کتب افسانه که مربوط بقرن هاى گذشته است و مدارک  
تاريخى روشن براى توضيح جزئيات آن عصر در دست نيست ناچار  
مؤلف افسانه بايد فقط تيره موضوع را باقوه تصور و خيال در لباس  
سفيد حقيقت نمايان سازد براى کتاب افسانه صحت و سقم مطالب  
تاريخى حسن و قبح نيست بلکه افسانه نويس بايد قدرت تصوير و ابداع  
و نقل حکايات و همایش مناظر داشته باشد

اين هنر مخصوص افسانه نويس در غالب فصول و ابواب کتاب (سه يار  
داستانى) با بهترين كيفيتى موجود مى باشد

يارى - اين کتاب داستانى است که پهلوانان آن را مؤلف از  
انامى رجال تاريخى گرفته و براى ربط و قبايع زندگاني آن ها با يکديگر  
تجائى که از تاريخ و قصص تاريخى ممکن بود، استفاده کرده است و  
هوجا تو استنه پيوند الفنى بدست آورد از عالم تصور و خيال کسر چشمه  
نوراني افسانه و اساطير است برده هاى مطلوب و حوادث شگفت آورى  
گرفته و آن ها را پيوند ارتباط مطالب کتاب خود قرار داده است  
ترجمان کتاب با وجودى که هنوز وارد مرحله نويسندگى نبوده و از  
اين راه شهرتى تحصيل نکرده اند در انتخاب موضوع ترجمه، حسن  
سليقه بکار برده و در ضمن عمل هم لياقت و استعداد ذاتى خود را از حيث  
نقل و تحرير نشان داده اند.

سه يار داستانى مجموعه زيبائى است از وقايع مهم عصر سلجوقيان  
که حلقه ارتباط و اتصال آن همان افسانه سرگذشت سيدنا مى باشد  
علاوه بر آن از موضوعات ديگرى مانند ترتيب کار اسماعيليان

در مصر و ایران و غیره در آن اشاراتی هست که هر يك در مورد خود قابل ملاحظه و مطالعه است ،

ترجمه سه یار دبستانی از غالب ترجمه های دیگر که تا کنون از رمان های خارجی شده مرغوب تر و مطلوب تر بنظر می آید چه موضوع آن داستانی است که در اطراف مسائل تاریخی ایران صیر می کند و پهلوانان آن از رجال برجسته علم و ادب و سیاست ایران گرفته شده و سرزمینی که آن حوادث گوناگون از عشق و دسیسه و قتل و نظایر آن در آنجا اتفاق می افتد مملکت ایران می باشد سلامت نقل و حسن ذوق و روانی انشاء و آشنائی مترجمین بمطالب تاریخی و جغرافیائی وطن خود خیال و فکر نویسنده خارجی را طوری بقالب زبان فارسی ریخته که اگر نام مؤلف در آغاز کتاب برده نشده بود هیچ خواننده فارسی زبان باور نمی کرد که این کتاب از انگلیسی ترجمه شده و آن را تألیف فارسی مستقل محسوب می دارد امیدوارم این کوشش و پشت کاری که دو نفر مترجم و نویسنده جوان آقای طاهری و آقای وزیری در ترجمه و تحریر این کتاب بکار برده اند مورد قبول عموم علاقه مندان به آثار برجسته ادبی واقع شود و در نتیجه تشویق و حسن تلقی عمومی بترجمه و تحریر کتاب های مفید دیگری نیز بپردازند حیف است این گونه استعدادها بی اثر بماند و آقای وزیری هر چه زود تر در تکمیل تاریخ معروف هج و نژ نویسنده معروف انگلیسی که بدان مشغول هستند موفقیت حاصل کنند.

محمد محیط طباطبائی





# سه یار دبستانی

خیام - نظام الملک - حسن صباح

کتاب اول - فصل اول - کشف راز

افق مشرق از طلوع سپیده دم روشن گردیده و آسمان سیاه و تیره بتأنی و آرامی ظلمت خود را از دست داد؛ ستارگان لرزان و چشمک زنان متعاب هم در آسمان لاجوردی فام از نظرناپدید شدند در آن لطافات سحرگاهی که رائج روح بخش گلستانها هوا را معطر کرده بود سترونی از اشعه آفتاب جدا شده

روی برج و باروی شیر با عظمت نیشابور فرود آمد .  
خروسی با آهنگ زیر و صاف خود صدا کرد . اشعه آفتاب

کم کم از برج و بارو گذشته روی بام میکده که در محل مرتفعی در قسمت غربی شهر واقع شد، بود تا بیدن گرفت، گوئی پرتو آفتاب آنرا نوازش مینمود زیرا اینجا وقتی جایگاه مؤبدان و آتشکده . زردتشتی ها بوده لیکن اکنون از مؤبدی که باید با بازوان گشاده موکب آفتاب را استقبال کرده تنبیت گوید اثری نبود زیرا افاتحین عرب برای تحقیر ادیان منسوخه آتشکده هارا بهمیکده تبدیل نموده محل باده گساری شان قرار داده بودند . دوباره خروسی بانگ زد ، درب میکده کوفته شد .  
صدای خنده و همهمه عده زیادی از شاگردان دارالعلم های

آن وقت شنیده شد، از میان آن جمع سرخوش که با کمال بی تابی در پشت در صحبت میکردند یکی صدا کرد « بیدار شو ، بیدار شو!» دیگری صدا زد « مادامی که عید در پشت در منتظرند چرا مؤبد چرت میزند و درگشودن در تأخیر میکند . صدای گرفته از میان میکه شنیده شد که میگفت : - آ مدم آ مدم . جوانی گفت نتیجه پیری و کهولت این است ! دوباره خروسی صدا نمود . در میان صحبت های مضحك یکی فریاد کرد « زود باش در را باز کن ! » . در میان ظلمت میخانه میفروش پیرآهسته و نلندند کنار بطرف در روان شد بواسطه سرمای شدید شانهاش خم شده انگشتانش میلرزید . شلوار مندرسی در پا کفش کهنه پیداشت موقعی که از پهلوی شعله قرمز آتش میکندشت یکی دودانه معطر در آن انداخت بوی خوشی در هوا پراکنده شد . سپس خمپازه کنار صدا کرد آ مدم ، آ مدم . قدری که پیش آمد ایستاده گفت : - جوان ها : خروس ها و هر کس که زود بیدار میشود راضی است و چون قدم بطرف در برداشت و مجدداً توقف نموده گفت این اشخاص که در صبح زود با کمال نخوت و غرور بیدار شده تصور میکنند . . صدای کوفتن در او را مجبور کرد که جمله خود را ناتمام گذارده برآفتد همین که چند قدمی برداشت باز ایستاده ولی ضربات مستی که از خارج بدرزده میشد در شسته افکار فیلسوفانه او را گسیخت آفوق دستهای خود را بهم زده بسمت یکی از حجره های میکه رفته فریاد کرد : دخترها ، پسرها - بیدار شوید از میان تاریکی قسمت انتهائی میکه دختر زیبائی که نیم تنه مخمل گلمی رنگ قلاب دوزی شده در بر و شلواری از ابریشم خالص در پا و کفشی که با کمال ظرافت و استادی دوخته شده بود بپا داشت پیدا شد .

این دختر - دختر خوانده پیر میفروش بود شاگردان و مشتریان میکده او را ساقی مینامیدند ولی اسم حقیقی او « لیلی » بود در همان وقت دو دختر دیگر که از حیث لباس و پوشش شمیبه ساقی بودند در عقب وی پدیدار شدند تعاب آنرا پسرک زیبائی خمیازه گنان میامد از روی رنگ پوست و بشره آنرا ایرانی الاصل بودنشان بخوبی معلوم میشد دختر باکمال تأنی با قدمهای آهسته بطرف دریچه رفته آنرا از نمود : ستونی از اشعه خورشید از میان دریچه عبور کرده داخل اطاق گردید

ساقی سر را از دریچه بیرون برده اعتنائی بصدای کوفتن در نداشت ؛ میفروش برای آخرین دفعه برگشته فریاد کرد : - « دختر ها برخیزید ! از طلوع آفتاب خیلی گذشته است . ساقی شانه های ظریف خود را تکانی داده بدریچه از تکیه کرد صورت فشنک وی از تابش آفتاب تاؤلؤ و زیبائی مخصوصی داشت . آهسته زیر لب میگفت : - از طلوع آفتاب خیلی گذشته و قصر سلطنتی را مزین کرده است همینکه میفروش در را باز کرد عده کثیری از محصلین دارالعلم معروف آنوقت که از مشتریان قدیم او محسوب میشدند دفعه داخل گردیده هر يك بروی نیمکتی نشستند در این وقت تمام دختران بجز ساقی که مأمور خدمت واردین بودند به ریختن شراب شروع کردند یکی از شاگردان که قیافه شیظنت بار و ابروانی سیاه و انبوه و اندامی موزون و زیبا و حرکاتی آمرانه و نظامی داشت و بین رفقایش موسوم به حسن صباح بود از عقب آمده گوش پیر میفروش را گرفت و کشید فریاد ضجه آن بیچاره که گوشش در میان انگشتان پرقوت حسن فشرده میشد

در فضای اطاق طنزین اندازگشت. و هیکل این دو نفر مغایرت و اختلاف کاملی باهم داشت: پیرمرد دارای قدی خمیده و لباسی مندرس و کزنه بعکس آن جوان که هیکلی رشید و کلاه بلند جواهرنشان و لباس سپاهیگری فاخری داشت. جوان گوش پیرمرد را کشیده می‌گفت: « این چه وقت بیدار شدن است؟ می‌فروش از شدت درد پاها را روی یکدیگر گذارده ملنمسانه می‌گفت: امیر حسن مرا ببخش. آخ اوف ...

شاگرد دیگری موسوم به ابوعلی که نیم تنه زمرد فامی دربر و شمشیری با غلاف سیاه بکمر آویخته داشت خود را در میان انداخته آستین حسن را گرفت و گفت: « این پیر مرد نیکو کار است، بگذار برود - دستی که نیکو کند سزایش دوسه‌بدن است و محققاً کسی که وسائل باده‌گساری را فراهم سازد نیکو کرده است »  
حسن صبح دوش پیر مرد را رها نمود باکمال سختی از پیش خود راند و گفت:-

درست است! پیرد مرد اندکمی توقف نمود تا حواس و مشاعر خود را جمع کند حسن صبح جلورفته بطور تهدید آمیزی گفت: پا های خود را حاضر کن سوسک بد جنس، جستن کن پیرمرد بیچاره متحیر بود که باز طبع شیطانی او، او را بچه کاری و ادار خواهد کرد اما همدرس او ابوعلی محصلی که از قیافه اش آثار بزرگی و وقار هویدا بود پیش رفته گفت: بگذار پیر مرد برود. ناگهان حالت پیر مرد تغییر کرد و چنین بنظر رسید که زبونی و بیچارگی اش زائل گردید، برسم نظامی پحامی خود سلام داده گفت

« امیر نظام الملک ؟ از میان اینهمه جوانان که بیشتر از خانواده های نجیب و اصیل و در این چهار ساله بهمیکده من رفت و آمد کرده اند تو عاقل ترین و متین ترین آنهایی . چقدر بجای و مناسب است که رفقاییت برای اینکه بین تو و همدرست حسن صباح اشتباه نشود ترا بنظام الملک ملقب ساخته اند ( اسم نظام الملک حسن بوده ) روزی خواهد رسید که تو مقرب درگاه سلطان شده و ایران را با کمال عدالت اداره خواهی نمود پیر مرد چنان با قدرت حرف میزد که تمام محصلین دور او گرد آمده با چشمان باز و زبانهای بسته باو متوجه بودند اما همین که کلام وی تمام شد شلیک خنده را سر دادند . پیر مرد از روی تحقیر به آنها نگاه ریسته گفت : هیچکس مثل من اشخاص خوب و شراب ذب را بنکام کردن تمیز نمیدهد .

ابوعالی محصل جوان که بطرز غریبی مجذوب گفته های پیر مرد شد و در حالی که دست خود را از روی کمال مربانی و ملاحظت روی شانه های پیر مرد گذارده بود گفت : استاد ! میگویند تو معلومات خود و پیش بینی ات را از آتش خاموش نشدنی استعلام میکنی امیدوارم که من لیاقت رسیدن بانچه را که پیش گوئی کرده داشته باشم پس برفقای خود برگشتا گفت : دوستان ! این آخرین روزی است که ما در این میکده دور هم گرد آمده ایم فردا باید هر یک راهی در پیش گیریم تا باد های تقدیر ما را بجایی که اکنون نمیدانیم براند . آن وقت بطرف نیمکتی که مجاور دیوار بود و اهمه آفتاب بروی آن می تابید حرکت نمود . پیش از اینکه روی نیمکت قرار گیرد پرتو خورشید

زره او را که در روی جلیقه قرار گرفته و بواسطه باز بودن نیم تنه پیدا بود متلؤللو ساخت صورت وی باستمناء گوشه های لب فوقانی اش برسم سپاهگری آن عصر تراشیده شده بود. می فروش که بدون حرکت بدومینگریست سرخود را پائین انداخته باصدای آهسته گفت: آفریدگار آتش مقدس - آثار بزرگی رادر او خلق کرده: وقتی که ابوعلی روی نیمکتی جنب حسن صباح قرار گرفت حسن برخاسته گفت: آری ما برای همین مقصود یعنی پرای وداع از هم در این محل گرد آمده ایم سپس شانه های خود را تکافی داده گفت:

اما عمر خیام که مولا قبل از همه حاضر میشد اکنون خوابیده است و ساقی را بی عاشق گذارده! آنوقت با صدای گرفته خندیده بطرف ساقی رفت و او را بسوی خود کشانیده ساقی جستنی کرده سیلی محکمی بصورت حسن زد شلیک خنده محصلین دخترک را تحمین و تمجید کرد حسن ابروان را در هم کشیده با کمال خشم و غضب باو می فگریست و ساقی چند قدم دور ایستاده شراره خشم از چشمانش جستن میکرد: ناگهان سایه طولی در آستانه در افتاد پس از اندکی سایه نزدیک شده جوان زیبای بلند اندامی با صورتی بشاش که جز گوشه لبش همه آن تراشیده شده بود ظاهر گردید.

چشما همه بطرف او متوجه گشت خنده ها موقوف گردید و سکوت عمیقی جای آن را گرفت، جوان تازه وارد لباسی فاخر که مخصوص نجبا و بزرگ زادگان آن عصر بود برتن داشت نیم تنه کبود رنگ و شمشیر مفوض او که در غلاف گلی رنگی مستور بود از کمرش آویزان

شده شباهت او را برفقاییش میرساند مشارالیه مانند دو رفیق خود جنبه سپاهیکری داشت گفش های ظریف نقره کاری خاکستری رنگی در پا و کلاه بلندی بر سر داشت . عبای گلی رنگ گشادی را روی بازوان خود آویخته با انگشان ظریف خود سر عصائی را در دست گرفته بود ، این جوان که با کمال مسرت و بشاشت داخل شد عمر خیا نام داشت پس از ورود عمر خندان گفت : آفرین بر تو ای ساقی من ! دو شیرۀ زیبا و شراب ناب هرگز اهانت پذیر نیستند ؛ ساقی بسوی دریچه برگشت .

## فصل دوم

عمر با هوش تیز خود دریافت که قبل از ورود وی اتفاقی رخ داده است لذا با کمال خوشروئی و قیافه بشاش و خندان پیش آمده سلام نمود سپس بحرف خود ادامه داده گفت : چطور مانند زهاد در برابر صراحی تهی خاموش نشسته اید یکی از شاگردان از جا برخاسته گفت : عمر خیام این تقصیر تو است که از حضور خود دره موقع معین تخلف ورزیده ای عمر خیام بقیه جام را روی سر جوان ریخته و بقیه را نوشید و روی نیمکت نشست . بعد قدم زنان بوسط اطاق آمده گفت : من از حضور در وقت معین تخلف ورزم ؛ !

هنگامی که شام تیره بروز روشن مبدل شد و نسیم سحری چراغ ماه را خاموش کرد ؛ وقتی که خروسی در باغ شاه بانگ بلند نمود و خروس دیگری از مسافت بسیار دوری در کرانه افق با صدای زیری جوازش داد . مادامی که پرندگان نغمه سرا - سرهای خماری آورد

خود را از زیر پرهای جمع کرده خویش بیرون آورده بنغمه سرائی و شکرانه طلوع صبح مشغول شدند جواتی پشت در میکند ایستاده منتظر تبدیل شب بروز بود. آن جوان من و دم! مغ بچه کان بجز ساقی همگی در خواب راحت غنوده بودند در این موقع یک نفر از میان میکند بگریستن شروع نمود باد صدای گریه حزن انگیز وی را بگوش من رسافید آنوقت باحالتی غمین خود را کناری کشیدم و متفکر شدم: چه کاری میتوانم بکنم که از ریزش اشک دختری زیبا جلوگیری شود؟

می فروش بطرف خیام برگشته بالهجه شکایت آمیزی پرسید: چه وقت باید من در میکند را باز کنم؟ معمولاً با اولین بانگ خروس آبر بسته و به دومین بازش میزنم خیام شانهای او را گرفته گفت: « بشما مهلت میدهم که به فتمین بانگ خروس درب یکده را باز کنید! پیر مرد ما وقتی بخوابی فرو خواهیم رفت که بیداری برایش نیست. مدت توقف ما در این شهر پایان رسیده دیری نمی گذرد که از تو وداع خواهیم کرد شاید ملاقات مجدد برای ما میسر نشود؛ سالی کنار دریچه ایستاده به بیرون می نگریست و چنین وانمود می کرد که کلمات خیام را نمی شنود

عمر خیام بدست وی روان شده پرسید: - ساقی من چه می فرماید؟ ساقی بطرف او برگشت و بصورتش تکریمت خیام ملاحظه نمود که اشک در چشمان سیاهش حلقه بسته - ساقی بصدای خود قوتی داده گفت: وداع و جدایی! چه کلمات حزن انگیزی هستند. اشکی از چشمش سر ازیر شد روی گونه اش لغزید بعد بحرف خود ادامه داده گفت: « از طلوع آفتاب تا کنون صحبتی



جز جدائی و هجران نبوده چقدر من از این دو کلمه بیم دارم .  
خیام گفت عزیزم تو از فراق و جدائی ترسانی ؟ ! در صورتی که  
امروز باید از هم جدا شویم و یکدیگر را وداع گوئیم .  
امروز ما بطرف شمال، جنوب، یا مشرق، مغرب رهسپار خواهیم  
شد دختر برای اینکه ارتعاش و لرزش لبان خود را مخفی دارد  
صورت خود را برگردانده بطرف بیرون نگریست . در این  
وقت میفروش توجه حضار را بطرف دیگر معطوف ساخت . چون  
نظر وی برقیافه متین ابوعلی افتاد آستینش را گرفته پرسید : امیر ،  
شما بکجا تشریف میبرید ابوعلی از جای برخاست و در معبر اشعه  
آفتاب قرار گرفت آلاه سیاه و لباس وزره وی که در روی جلیتقه  
در زیر فیم تنه سبز رنگش بود از تابش خورشید متلؤللی شدند .  
پیر مرد بی‌توان آن هیکل وقور و باشکوه گردیده تعظیمی نمود .  
ابوعلی دست خود را از روی ملاحظت روی شانه قوسی و خمیده او  
گذاشته جواب داد من سوی ماوراء النهر عزیمت خواهم کرد به  
ظرف بلخ ، شاید هم بهترین جائی که شهریاران با عزو شان نمسته  
در عمل انقراض دولتهای پیشین و انحلال سلطنت های سابقه انگشت  
حیرت را بدندان میگزیند - احتمال دارد بکابل هم بروم . عمر  
خیام برای اینکه از تیر نگاههای ساقی که حاکی از اضطراب درونی  
بودند رهائی یابد بطرف رفقاً روان شد و بازوی خود را در بازوی  
ابوعلی داخل کرده گفت : -

« بهترین دوستانم تو بجائی خواهی رفت که سلطان لباس  
صدارت را با احترام بر روی شانیه هایت انداخته فرمانفرمای مطلق  
ایرانت میگرداند میفروش با نهایت سرور و شرف آستین خیام را

با دو انگشت خود گرفته گفت من نیز همین مطلب را پیش کوئی کردم اما همه شاگردان بخصوص امیر حسن خندیده مورد تمسخر و استهزایم قرار دادند . سپس پیر مرد گوز پشت بجوان ابرو سیاه که پرروی نیمکت متفکرانه نشسته بود برگشته پرسید :

شما بکجا میروید امیر حسن ، از زیر ابروان سیاه انبوه خویش بدو نگر بسته گفت به مملکت ابله‌یس و دیار شیاطین ، خیام دست را برشانه او گذارده خندان گفت شیطان شیطان را میجوید رفیق تو میخواهی مانند طاغیان و سرکشان در قلل جمال و دره های پر درخت و سواحل دریا زندگانی کنی و بر جمعی از ابلهان حکومت نمائی ! حسن صباح حرکتی بخود داده چشمان نافذ وی از زیر ابروان انبوهش درخشیده اما بزودی خود را جمع کرده تبسم مصنوعی بر لب راند و گفت عمر خیام تو که دعوی خیر دادن از مفیات و پیش گوئی را داری بگو ببینم خودت بکجا خواهی رفت و عاقبتت بکجا خواهد انجامید ! ؟

عمر خیام عقب رفته هر دو دست خود را روی سینه قرار داده گفت در صفر قند منجم عالیقدری است که در علم نجوم ید طولائی دارد من عزیمت حرکت بطرف وی و اکتساب علوم در نزد او دارم در اثناء راه از آنجا گذشته از آفتاب روان بخش بهاری لذت میبرم . شبها هنگامی که ماه صحنه عالم را سیم گون مینماید نغمه سرائی نموده و ستارگان را ملاحظه مینمایم شاید هم دلبر فشنگی را ببوسم آن وقت خنده را سرداده و بطرف ساقی روان شد گفت :

حالا که مرد شده ایم باید از هر جهت مانند مرده

باشیم ، ساقی من عقیده تو چیست : ساقی که هنوز بیرون مینگریست شانه ها را تکان داد و گفت من معلم فیستم که بجوانان درس زندگانی بیاموزم حسن صباح سر از فکر برداشته جمله دخترک را قطع نمود و گفت :

لعنت بر همه معلمین ما که چهار سال از عمر گران بهای خود را زیر دست آنها تلف کردیم بعد عبوسانه صورت را برگردانده چانه را بکف دست خود تکیه داد . نظام الملک به ظرف حسن رو نموده گفت : رفیق انصاف و مروت فیسست که سه معلمین و مدرسه را ببدی ببری عمر خیام از جنب ساقی دور شده گفت من مدرسه را برای خم شرابی گرو میگذارم ؛ جمله حضار حرف خیام را تحسین و تمجید کردند ابوعلی که هنوز برابر حسن ایستاده بود گفت در مدرسه است که ما حکمت و فلسفه را فرا میگیریم حسن صباح که او را از زیر ابروان سیه خود نگاه می کرد ناگهان بپا خواسته گفت : و نیز در مدرسه بود که ما فن شمشیر زنی و اعمال صعبی را که برای هر جوانی لازم است از ماهرترین استادان عصر تعلیم گرفته ایم بهمچنین طریق بکار بردن این شمشیر را که در عقب هر نافون بدان متشبهت میگرددند دانستیم : عمر خیام بطرف حسن آمده چشمان خود را بر چشمان او خیره ساخته گفت :

چرا همیشه از شمشیر و مرک سخن میرانی . حسن گفت مگر شما مرک را تحقیر می کنید و خود را روی نیکمک انداخته مرخیام در حالتیکه دستش روی قبضه شمشیر بود گفت : مرک رای همه حتمی است و غفلت از آن کار ابلهان است اما تو چرا

آن را ورد زان و تکیه گاه کلام خود نموده ای آیا تو زندگانی را تحقیر می کنی و آن را نا چیز و بی مقدار می شماری سپس فیلسوف جوان سر را عقب برده و با کمال سرور و نشاط خندید و گفت : زندگانی چه نعمت بزرگ و موهبت عظمائی است - برای زندگانی است که من نغمه سرائی میکنم جام شراب را بگیر و بنوش و از حیات ذیقیمت خود لذت برده شکرانه یزدان را بجای آرد آن وقت عمر خیام دست را از روی مهربانی روی شانه پیر مرد گذارد گفت : تو يك وقت جوان و سرخوش بوده ای ، بگو بیینم تکلیف جـوانان در این سنین عمر چیست ؟ پیر مرد گفت امرای جوان لازمه جوانی کامرانی و خوشگذرانی است ! اما از آن هیولای مینبی که در ظلمت قیرگون ایستاده مستیزانه بانسان مینگرد نباید غافل بود خیام گفت آن هیولا هیچگاه گرد جوانان و مشعوفان نمی گردد آیا او بین صالح و طالح ، محزون و مسرور فرق نمیکندارد آیا شایسته است که انسان از مقابل میکده و دختران پر بچه گذشته و مانند چهار پایان متوجه آنها نگردد ب فکر اینکه مرگی در پیش و زندگانی را دوامی نیست !؟ پیر مرد بطرف خیام آمده گفت خدا هیچگاه بتوبد ندهد ما تورا از دل و جان دوست داریم ، هـ رگز نخواهیم گذاشت از میکده ما خارج شوی عمر از روی کمال سرور و نشاط خنده را سر داد و گفت :

ساقی پیا خیز جام را بر کن از برای گنه کاران هنوز وقت توبه هست ساقی که هنوز در برابر دریچه باز ایستاده بود شانه های ظریف خود را با کمان وقار در آفتاب حرکت داده گفت خیام جام تو لبریز است - خیام برخاسته بطرف ساقی رفت او را روی نیمکنی

دور از سایرین مقابل دریچه نشانده دست خود را آهسته روی شانه او گذارده و گفت : ساقی من بوسی بمن نمیدهی ؟ ساقی جواب داد تو بوسه های زیادی از من دزدیده ای خیام دفعه بطرف دختر نگر بسته پرسید : یعنی چه اشک ! آن هم در چشمان فشنک تو ! سبب گریه ات در وقت طلوع آفتاب چه بود ؟ در این موقع حسن صباح در روی نیمکت فشنسته آرنج را روی زانو قرار داده آن ها رامی-نگر بست ساقی کوشید بخندد اما در صدای روح بخش وی گرفتگی پیدا شده گفت عزیزم آفتاب میدرخشد قلب تو نظیر آن تابان و شادمان است چرا من سرور تو را ذائل کنم ! خیام گفت از کجا میدانی که دل من شادمان است ساقی جواب داد صدای تو فرح آمیز است او از ترجمان دل است بعد ، آهسته زیر لب گفت امان از فراق و جدائی ! خیام که چشم از او برنمیداشت پرسید : چرا نمیگوئی که علت حزن تو در موقع شادمانی من چیست ! لب های ساقی مرتعش شده و پس از کمی جواب داد : من در باره روزگار گذشته فکر می کنم . . . و ایام آتیه را نیز . . . در مقابل خود مجسم می نمودم ! اشگی از مژگان وی لغزیده روی انگشتش افتاد . . . خیام پرسید مگر در ایام آتیه چه واقع می شود که چنین ترا مهوم ساخته است .

ساقی از پشت اشکها بدو نگر بسته گفت : نمی دانم در روزگار آتیه هیچ یادی از من خواهی نمود ؟ خیام گفت فقط همین بعد دست را از روی ملاطفت روی مو های مشکین وی نهاده گفت :

بشپار خوب این افکاری برد که درباره آتیه می کردی تفکر

تو درباره روزگار گذشته برای چیست ؟

دختر گفت من فقط ترا دوست داشته ام و با عشقی آتشین و بی شایبه پس از تو باید گوشه انزوایی اختیار کنم ، شبهای مهتابی در باغ و کنار استخر روم تا خاطرات گذشته را تجدید نمایم ، اما افسوس که آن صفا و طراوت را نخواهند داشت بلکه موجب ملال و کدورت خواهند بود تو میروی که با مشکلات حیات پنجه در افکنی و شهرت و جاه حاصل نمایی ولی من باید با عشاق تازه که نمیتوانم مهر آنها را در دل رسوخ دهم بسر برم زیرا قلبم را فقط گنجینه مهر تو کردم !  
خیام دست او را فشرده گفت :

این علت گریه تو است ؟ ساقی بسخن ادامه داده گفت : پس از رفتن تو باید از اینجا رفته و قدم پیری را با قلبی افسرده مترصد باشم وقتی بهار جوانی و طراوت کنونی مرا وداع گفت در جلو چشمم جز تیرگی و مغاک عمیق و تاریک گور چیز دیگری جلوه گر نخواهد شد ، مردانی که اکنون بمن متوجهند بزودی برگشته و طعنه زنان خواهند گفت « این زن وقتی معشوقه خیام بود » نگاه مستهزانه آنها قلب مرا جریحه دار میکند !

همینکه دختر سکوت اختیار نمود خیام پرسید : این افکار تو راجع بگذشته و آینده بود ؟ دختر گفت هنوز من اینها را بدل راه ندادام اما از وقتی که صورت حقیقی بخود گیرند ! خیام صورت لطیف او را که بواسطه ریزش اشک خیس شده بود در دو دست گرفته چشمان را در چشمهای او دوخت و گفت ساقی من ، تصور میکنی که ترا رها کرده دوری گزینم ؟

آیا تصور میکنی که هنوز وجود نازنین ، دستان ظریف

هیكل قشنگ و صدای دلپذیرت در جسم و جان من نفوذ نکرده اند ، صدای موسیقی تو بهترین رفیق و تنها مایه امید ، بوی تو بهترین رائحه جان بخش من است در مشکلات و حوادث روزگار تو همراه و همدم من خواهی بود ، ساقی نکاهی به آسمان شفاف و کبود نمود همینکه مطمئن شد که پس از این هم باز از این مناظر دلگشا محظوظ خواهد گردید بفکر فرورفت که عاقبت این جوان در مبارزه با مشکلات حیات چه خواهد بود پس از اندکی رو بخیمام کرده گفت : بهتر این است که خود به تنهایی راه سفر پیش گیری زیرا من جز زحمت و سختی سودی برای تو نخواهم داشت ، لبهای وی لرزید و سر را آهسته حرکت داد .

خیام با او برگشته گفت : هرگز تو اسباب زحمت من نخواهی شد دختر از شدت هادی چشمانش درخشیده در حالیکه خنده و گریه اش باهم مخلوط شده بود گفت :

« من ترا دوست دارم هر جا بروی من با تو همراه بوده و از شادی و محبت تو بهره خواهم داشت . اما ناگاه دستها را به سینه خیام فشرده گفت : خیام من از حسن صباح می ترسم زیرا از چشمانش اثر شرارت و خبث هویدا است ! خیام رو به حسن کرده گفت صورت و قیافه عجیبی بخود گرفته ای ؟ حسن با کمال بی میلی سر را جنبانیده گفت من از معاشقه متنفرم خیام دست روی شانه حسن زده گفت این جوان شخص فکوری است اما علت سیاهیش این است که خمره شراب از جنب او گذشته است ! تمام آن روز را بصحبت آتیه و مزاح و گفتگو در پاره شراب بسر بردند تا این که خورشید غروب نموده و پرده ظلمت عالم را پوشانید .

## فصل سوم - باده‌گساری واپسین

اولین روز سال فوگذشت و شب در رسید ، فریاد الوداع در میکده بلند بود چراغ های آویز روشنی خود را به اطراف منتشر میساختند مذاکرات و صحبت ها هنوز ادامه داشت ناگهان خیام در میان آن هیاهو برخاسته گفت: ای دو دوست صمیمی من ابوعلی و حسن - حسنین من . باوجودی که دواسم مشترکید در اخلاق و صفات مانند سیاه و سفید و دیو و فرشته متفاوت هستید نزد من بیاید! دو محصل جوان از میان جمع خندان و شادان مشتریان میکده برخاسته بطرف خیام نزدیک شدند . خیام دودست خود را بر شانه های آن ها نهاده در حالتی که سکوت حکمفرما شده بود گفت :

شما دو نفر دوستان ایام گذشته و رفقای ایام شباب منید عزیز ترین دوستان من ابوعلی ای کسی که ما بواسطه هوش سرشار و کیمیاست فوق العاده ات نظام الملک نامیده ایم دیری نخواهد کشید که تو صدر اعظم ایران و وزیر دست راست سلطان خواهی شد زیرا که از جانب خدا باین مقام نامزد شده ای ! اما تو حسن که چمن سرکش و بهر کس یاغی هستی سرانجام تو جز طغیان بر ضد مقتدرین و کشمکش با آنها چیزی نخواهد بود ! سپس بکلام خود ادامه داده گفت :

اکنون که تصمیم گرفته ایم فردا هر یک بسویی و دیاری روان شویم روا و بجا است که از شراب ناب معذرت طلبیده و برای آخرین دفعه میگساری کنیم . پس بساقی برگشته و گفت ساقی من مارا سقایت نما . ساقی جام را مالا مال بدست خیام داده خیام



نام را بالا برده گفت : من بسلامتی سلطان خداوندگار و فرمانفرمای خود می‌نوشم ، حضار جملگی با نهایت احترام بپا خاسته مقداری از شراب جام های لبالب را روی زمین ریخته گفتند بسلامتی اعلی حضرت شاهنشا، ای ان ابوعلی گفت خدا او را طول عمر و بقای عزت و دولت دهد - همه جامها را سر کشیدند . خيام به می فروش نگریسته پرسید : بدجنس تو چرا بسلامتی شاه ننوشیدی مگر یاغی شده ؟ پیرمرد دست تضرع دراز نموده گفت امیر جوان برای خاطر خدا ساکت شوید والا پایمال و لنگدکوب سپاهیان خشن میگردم و خيام گفت پس برای اغماض از این بی ادبی باید جبران مافات کنی ، حضار جامها را پر کردند ، ساقی نیز جام خيام و می فروش را لبالب کرد ، پیرمرد با صدای لزان و ضعیفی گفت : به سلامتی سلطان که خداوند به اعلی حضرتش طول عمر و مزید شوکت عنایت فرماید می نوشم . خيام به ابوعلی نگریسته گفت :

حالا بسلامتی تو که عاقلترین و فکورترین دوستان منی باده گساری می کنیم: پیرمرد رو بدختران نموده گفت جام ها را پر کنید همینکه جامها پر شد ابوعلی برخاسته گفت :- بشادی اینکه خداوند به سلطان و فدایش تدبیر و عقل عنایت فرموده می نوشم و همه برخاسته و نوشیدند .

پس از باده گساری بنام ابوعلی خيام روی به حسن نموده گفت : شیطان :- اکنون فویت تو است حسن سر را تکان داده گفت خیر لازم نیست زیرا من مشغول فکری هستم ، خيام خندان رو بجمع نموده گفت دوستان من هیچکدام آرزو و خیالی جز می گساری دارید ؟ شایسته است کسی در اینجا بخود زحمت اندیشه را دهد ؛ یکی از

محصلین برخاسته گفت: من بسلامتی خیام جوان، شاعر صاحب‌دل ایران می نوشم. همه برخاسته و نوشیدند. خیام گفت: بیاد بود ما که ناظر جدائی ما است نیز باید بنوشیم. همه نوشیدند. پس خیام گفت بگذار بسلامتی پیر می فروش بنوشیم زیرا بی وجود او نه می‌کده بود و نه شرابی بدین گوارائی - مادر جانی می‌گساری می‌کنیم که از تصور سلاطین و کاخ شاهان حصین تر و محکمتر است این جام شراب است و اندوه و ملال نیست. حسن از جای برخاسته رو بخیمام نموده گفت: سخنان لاطائل و بی‌هوده بس است خوب است قدری هم فکر کنیم. خیام گفت خوب است شراب بیاشامیم و خوش باشیم! چنین نیست؟ همه گفتند درست است حسن باید هم بنوشد حسن با کمال تفسیر برگشته گفت: باین شرط می نوشم که خیام از روی عقل حرف بزند پس جام را بدست گرفته بسلامتی و یادباش بزرگترین آمال و آرزوی خود:- زور و قوه- نوشیده گفت:

دارندگان این موهبت عظمی یعنی زور و قوه نزدیکترین افراد بخدا هستند. صدای موحش حسن موجب سکوت گردید پس از لحظه ابوعلی گفت آرزوی قوه و روا داشتن جور از امیال و هوسهای شیاطین می‌باشد پس چطور دارنده این آرزو بخدا نزدیک است؟! حسن دوباره جام را لبریز کرده بیاد باش قوه و جور نوشید ولی هیچکس از او متابعت نکرد پس جام را روی نیمکت انداخته و گفت:-

ابوعلی و خیام آنچه بشما می‌گویم بشنوید زیرا ما سه نفر بزرگترین و نخبه شاگردان و تربیت شدگان امام موفقیم، افسان باید برای آینده خویش فکری کند ولی مردم کمتر بفکر

فرومیر و ندو بر خوی از آن عاری اند. پس از ادای این کلمات چاهه را  
ردست گرفته ساکت ماند. خیام سکوت را شکسته گفت چطور، چرا  
ساکت شدی؟ حسن برخاسته و ابوعلی را نزدیک طلبید و گفت عرض  
کردم شاگردان امام موفق همواره در دنیا موفق و کامروا بوده بمراتب  
عالیه ارتقاء خواهند یافت. بیاس دوستی و یگرنگی ایام شباب خوب  
است قسم یاد کنیم که هر کدام زودتر منظور منظور نظر سلطان گردید و  
حوادث روزگار او را مقتدر گردانید دو نفر رفیق خود را شریک  
و سهم خود سازد و اقبال خود را بسه حصه مساوی تقسیم نماید  
بطوری که نیل به آمال و رسیدن بسر منزل سعادت مسجل باشد!  
سروری که لحظه قبل میکده را فرا گرفته بود زائل شده و سکوت  
مطلق جای آن را فرا گرفت. ابوعلی دست را در دوال کمر بند برده  
و گفت :- سیار خوب حسن من راضی هستم زیرا این فکر بدیع و  
اول تمجیدی است؛ چشمان خیام برقی زده با خنده گفت: بسیار  
خوب من نیز قبول دارم و هیچگاه راضی بفسخ معامله نخواهم شد  
در این بین محصلین سکوت را شکسته و بصحبت مشغول شدند.  
حسن موقع را مغتنم شمرده و چون بازی که در تعاقب صید خود باشد  
گفت باید هر کس بچیزی که مقدس می داند قسم یاد کند، خیام،  
برای برطرف کردن اضطراب حضار دست روی خمره شراب گذارده  
گفت من باین سوگند یاد می کنم. حسن گفت خیر قسم باید توام  
با خون باشد، بعد بمی فروشی که در کناری ایستاده خمیازه میکشید  
گفت یگانه چوب نیم سوز بیاور؛ پیر مرد با ترس و قلق قسم  
خورد که چوب نیم سوز نیست. حسن خود را بگرگوشی زده  
گفت: گفتم چوب نیم سوزی بیاور. می فروش دست را دراز

کرده گفت: - امیر براه شیطان نرو بد که سودی ندارد. حسن بدون اینکه بحرف او توجهی کند گفت احمق چوب - وخته داری؟ چرب سوخته می خورم پور مرد از ترس در صحن میکند بجسته جوی چوب رفت انکشان ضعیفش از شدت برودت میلرزید پس از مدتی چوبی همراه آورده حسن گفت موقع جوانی تحصیل می کردی پس مخمسی بر روی زمین رسم کن که پنج نفر در پنج راس آن قرار گیرند پیر مرد گفت: امیر از این در دست بکش زیرا بر این کار سحر و جادو بوده و سزای کسی که این کار را کند مرگ است. حسن رو بمحصلین نموده گفت درها و پنجره ها را ببندید همینکه اینکار خاتمه یافت حسن بطرف پیر مرد برگشته گفت:

زود باش والا روح را از کالبدت بیرون می کنم. پیر مرد مضطربانه گفت: چشم الان رسم خواهم کرد سپس لرزان لرزان به وسط اطاق رفت عمر او را بکناری راند و گفت: تو خیلی شراب نوشیده ای بگذار من رسم کنم آنگاه شمشیر را از نیام در آورده و با نیک آن مخمسی رسم کرد محصلین همه و غوغائی بر پا ساخته بودند. حسن به محصلی باریک اقدام که دارای رنگ زردی بود رو نموده و گفت:-

بوالذبوب تو در سحر و جادو ید طولائی داری و در این رشته سرآمد شاگردان مدرسه بوده ای طریقه سوگند یاد کردن چیست؟ محصل زرد چهره کتاب کهنه ای را از جیب در آورده گفت چهار گوشه آن توسط چهار نفر باید اشغال شود و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند و سرعت کتاب را ورق میزد حسن گفت:

خیام، تو اینجا، ابوعلی آنجا، و من هم جای سوم میایستم

در گوشه چهارم کی بایستند ؟ پس نگاهی به پیرمرد نمود: پیرمرد از ترس اینکه او را طلب کند گفت : برای خدادست از من بردارید ابوعلی دست او را گرفته گفت توبه‌خیم خانه برو . حسن مثل سگی که استخوان از دهانش گرفته باشند ساکت ماند ، خیمام گفت کسی که در گوشه چهارم قرار می‌گیرد باید در مقدرات ماهریک باشد ، بوالذبوب نیز تصدیق کرده حسن گفت پس تکلیف چیست ؟ خیمام گفت چون من شراب را دوست دارم و مهیا کننده او در زندگانی آتیه من دخیل است لذا ساقی در گوشه چهارم بایستد ؛ ساقی بیا اگر در بهشت یا دوزخ روم تو را همراه خواهم برد . لبهای حسن آویخته شده گفت :

زنی در گوشه چهارم ؟ خیر من نمی‌گذارم . . خیمام گفت میل من این است والا در قسم شرکت نمی‌نمایم . حسن شانه‌ها را تکانی داد گفت باشد !

ساقی در محل خود قرار گرفت . حسن پرسید بوالذبوب درست ایستاده‌ایم یا خیر ؟

بوالذبوب کتاب را ورق زده گفت : هر نفری در گوشه باید به ایستد و گوشه پنجم برای اهریمن خالی بماند لازمت چراغی در وسط مخمس قرار گیرد ، فرمان حسن می‌فروش چراغی در وسط قرار داد . پیرمرد که طاقتش طاق شده بود فریاد کرد برای خدا دست از این عمل شیطانی بردارید ؛ حسن گفت خفه شو ابله . و گفت عمر خیمام تو تمام رسوم را می‌دانی خیمام گفت خیر کتاب بوالذبوب بهتر می‌داند . حسن گفت بوالذبوب حالا باید ورد بخوانیم اینطور نیست ؛ وردش چیست ؟ بوالذبوب سر را برداشته

گفت من می‌خوانم و شما تکرار کنید سپس با صدای زیر و لرزانده خود شروع بخواندن کرد. - ای اهریمن؛ ای خدای تاریکی - آنها نیز تکرار کردند . بوالذبوب سرفه نمود گفت تأملی کنید از دخول اشعه ماه باید جلوگیری کرد ؛ بایک اشاره حسن - پیر مرد دریچه را بست حسن با کمال بی صبری رو به بوالذبوب نموده گفت : زود باش ورد را بخوان بوالذبوب روی به آنها کرده گفت اول باید باخون سوگند یاد نمود پس نظری بکتاب انداخته چنین خواند هر یک از چهار نفر بازوی خود را زخمی ساخته با خون همدیگر مخلوط کنند . حسن خنجر مرصعی را که در کمر داشت بیرون کشیده گفت :

این حربه گرانبهای ده‌شوق برای این کار بسیار مناسب است پس هر یک بازوی چپ خود را زخمی نموده و با خون دیگران آغشته کردند . حسن خنجر را غلاف کرده گفت : - حالا چه باید کرد؟

بوالذبوب گفت : - حضار این جمله را تکرار کنند : - ای اهریمن؛ ای خدای تاریکی ؛ همه تکرار کردند - بوالذبوب گفت : - ای خدای تاریکی : انفاس تو بوی گل بروق را دارد بعد دست را بلند نموده گفت اشتباه کردید ، حضار هم‌خنده را سر دادند .

خیام گفت : - بوالذبوب چشم‌هایت را بمال و الا ابلیس ظاهر خواهد شد . پس بوالذبوب گفت : فراموش کردیم بعضی چیزها را بکمک بطلبیم .

پس با صدای بلند خواند : - ای قوای ظلمانی ، ای ارواح

مشئومه شمارا بکمک خواسته و در نیل بمقصود از شما استعانت می طلبیم . محصلین همه تکرار کردند ، صدای آنها انعکاس موحشی داشت . بوالذبوب ادامه داده خواند: - ایخداوند ظلمت مارا بظهور خود مرور نما درود برتو بادای اهریمن: ای کسیکه قادر به تغییر مقدرات زندگانی ما هستی، سکوت مرحشی حکمفرما کشت ، ساقی خواست تکانی بخورد حین اورا مانع شد ساقی در جای خود ایستاده و میلرزید ، حسن کلام اورا بریده گفت: بهرچه دلت میخواهد قسم بخور . ساقی مردد مانده و نگاهی بخیم کرد و پس گفت :

بهرچه خیم قسم خورد من نیز می خورم ، خیم گفت ساقی جامی شراب بیاور تا قسم خودرا ادا کنم ساقی خواست برود ولی حسن مانع شد بالاخره پیر مرد جام بلورینی که تازه تهیه کرده بود پر آب نموده بخیم داد خیم حس کرد این آب است ولی هنوز جام در انگشتانش قرار داشت ناگاه ساقی بخیم جسبیده گفت می قرسم ! می قرسم ! نگاه کن وقتی خیم بگوشه بنجم نگریست دید شخصی شبیه بحسن صباح آنجا ایستاده و متبسم است از دیدن آن هیولای مهیب بخود لرزیده و جام از انگشتانش لغزیده و بر زمین افتاد و بهزاران قسمت تقسیم شده بعد خیم شمشیر را از نیام کشید بر آن هیکل حمله کرد همینکه شمشیر فرود آمد برقی جستن کرده جز قبضه چیزی در دست خیم باقی نماند - حضار همه دیدند که ابلیس در کالبد حسن حائل کرده متبسم شد .

## فصل چهارم شواره آتش مقدس

ظلمت شب دردی کشان را مانع از این شد که بیش از این در آن توقف کنند. محصلین پس از قسم خوردن عجیب سه نفر شاگردی که از تحصیل فارغ شده بودند خدا حافظی کرده به همراهی ابوعلی و حسن در زیر آسمان پرستاره بهاری از میکده خارج شدند و در بروی آنها بسته شد.

چهار نفر از آنها عقب مانده و هر يك گوشه ایستاده دو نفرشان بخوبی میتوانست دیوارها و حصارهای عظیم شهر نیشابور و دو نفر دیگر از فرسنگها دور باغهای شادباخ را که در نورماه غوطه ور بود مشاهده کنند. عده از آنها که خیمام نیز جزء آنها بود داخل مانده با صدای آهسته صحبت میکردند.

ساقی از درب اندرون با ظرفی پر از آب وارد گردید و آن را روی میز قرار داده پسراکی که از شباهت کامل وی بدختر فهمیده میشد که برادر اوست ظرفی را پر از خاک در پهلوی آن گذاشته پسر مرد که لباس مغان را در بر داشت با شکوه و جلالی تمام نمایان گردید.

ساقی چراغ افروخته را از گنججه که مملو از سنگهای قیمتی بود بیروی آورده و در جلو حضار که همه با احترام برخاستند قرار داد پیروان مخفی زرتشت، واقفین با سرار مخفیته ایران یعنی پسر مرد و پسر و دختر در مقابل پرتو چراغ که همچون نیاکان روز و شب آن را محفوظ و فروزان نگاهداشته بودند با کمال احترام بپا ایستادند.



مغ پیر مرد دست را بطرف آتش دراز نموده احکام آئین خویش را در جمل ساده بیان کرد:-

اور مزد یزدان پاك ، خداوند خویبها ؛ توسط زرتشت آن عارف نیک سرشت بما امر نمود که همواره اندیشه نیک . گفتار نیک - کردار نیک را اساس زندگانی خویش قرار دهیم . و در پرتو نظافت بما صحت عطا فرموده . زن و مرد را در هر چیز مساوی قرار داده . ما باید اهریمنی را که مولد زشتی ها و مسبب پلیدی ها و امراض است دشمن شمرده و با او از در ستیزه وارد شویم

پیر مرد بزرگوار سپس چیزهایی را که عمل به آنها نهی شده باین ترتیب ذکر نمود :

قتل نفس - خدعه و اقلاب - سحر و جادو - کم سنگی تخلف از قول و بیان - دروغ گویی و گول زدن - مذمت و افترا - شهادت دروغ - جمع مال بواسطه بدکرداری - رشوه دادن و گرفتن - حيله در مزد کارگران - پس و پیش کردن علامت سرحدی - غصب مال - جور و بیداد - طغیان و عصیان - ظلم حکام به رعایا - بخل - حسد - تبلی - شرارت پس از آن چیزهایی که عمل به آن ها امر شده بیان کرد :

نظافت - مهربانی به انسان و حیوان - مهمان نوازی - پرستاری و تیمارگری و بازماندگان - احترام آشنایان - کمک بفقراء و محتاجین

صدای پیر مرد کم کم اوج گرفته اضافه کرد:-  
این آتشکده ها برای نمایاندن جلال و قدرت یزدان یکتا چیز مختصر و ساده بیش نیست - اما در کارگاه طبیعت چیزهایی هست که دست بشری از ایجاد مثل آنها عاجز است مانند موسیقی باد ها ، عظمت دریا ها ، حاصلخیزی اراضی ، روشنائی آسمان ها که

همه بقدرت بالغه خداوند لایزال آفریده شده . افکار بشری از پی بردن وجود یزدان و تعالیم وی قاصر است . خیام ساکت و صامت ایستاده به بیانات پیرمرد گوش میداد و در اضراف و دین ساده و متین زرتشت فکر میکرد .

در خاتمه دست ساقی را گرفته از پیر مرد درخواست نمود که صیغه عقد آن هارا مطابق آئین زرتشت جاری کند .

## فصل پنجم آغاز زندگیانی خیام

فاتحین اسلام برای تحقیر و تحفیف مغلوبین امر کردند که معابد آنها تبدیل نمیکند شود در آن محل فقط کفار میتوانند تردد نموده از شراب حرام بنوشند . بعضی نیز در مواقع عادی با کمال بی اعتنائی از آنجا گذشته ولی در خفاء وارد و باده نساری میکردند عمارت میکند بر روی تپه ای در نزدیکی دروازه غربی شهر نیشابور قرار داشت و بواسطه دیوارها و حصارهای مرتفع احاطه شده : بردشتهای خرم و مزارع سبز شهر مسلط بود . معابد زرتشتیان اکثر بر روی بلندترین نقاط شهر قرار داشتند تا نخستین پرتو آفتاب بدانجا تابیده و آن را منور گرداند هر بامداد مؤبد بزرگ روی بام مرتفع رفته با بازوان گشاده ورود موکب آفتاب را تهنیت میگفت . عمر خیام با معشوقه زیبای خویش بر روی پشت بام ایستاده و عبای گلی رنگ قلابدوزی شده بدور خود پیچیده بود زیرا با وجود گذشتن اسفند هنوز هوا سرد بود . تاریکی کم کم محو میشد بستان های شادباخ پیدا میشدند . در هوای آرام وساکن سحر گاهی چکاوکی بنقشه سرائی مشغول شد و پرندگان آوازه خوان او را از باغهای دور دست جواب گفتند

گنجشگان نیز بتبعیت آنها برخاستند . صبح کاذب گذشت و صبح صادق جانشین آن شد و صحنه وسیع عالم پس از یکشب

لغت روشن گردید. قصور فخریم شهر از ظهور روز متلالی بنظر رسیدند، نور ضعیف ستارگان زائل شده قتل مستور از برف مانند لاد صیقلی شده می درخشیدند.

دشتهای حاصلخیزی که در اطراف شهر قرار داشتند بواسطه بار و جویهایی که از دامنه جبال سر ازیر میشد کاملاً مشروب میگردیدند. این ازارجدولها و جویهای کوچکتري منشعب میشد که بمصرف عالی شهر میرسید رود خانه موسوم به وادی مقاور که از کنار هر میگذشت برای گرداندن چرخهای آسیاب بکار میرفت در طرفین آده مزارع خشکخاش قرار داشت. باغها و بستانها میوهها و گلهای اوانی میدادند. ریواس نیمشابور بواسطه برگهای بزرگ و زیاد شهره فاق شده بود.

این شهر فرب پنجاه کوچه داشت: دروازهها و بازارهای بسیار حکم و بازار مهم تجارتهای برای خرید و فروش ابریشم و پنبه: اقسام انواع پارچهای دیگر را دارا بود ثروت و تمول این شهر همان بازار داشت که علم و دانش آن در میدانها و بازارها که در خارج هر در پشت بارو واقع و بیاغ شادباخ منتهی میگردیدند و همچنین کاروانسرا بازار اتمعه خود را بمعرض تمایش در آورده با هم داد مند میگردند: کلاهدوزی - کفشگری - پنبه دوزی - ریسماقنایی باطنی و مشاغل دیگر رواجی بسزاداشت قوافل و کاروانهای تجارتهای ال التجارة این شهر را که عبارت از پارچه های پنبه ای و ابریشمی و ریشم خام و اجناس و مواد دیگر حمل نموده تا اقصی نقاط ممالک سیمه اسلامی و بعضی اوقات در قلمرو عیسویان نیز میردند.

اعیان و اشراف و معمولین با نهایت میل و رغبت از آنها خریدند.

و برای خود لباس میساختند .

صدای عرعر خزر و درای اشتران که صاحبشان آن‌ها را در هوای شب‌نمی و فرح انکیز سحر کاهی آهسته رانده بطرف قسمت شمالی شهر جیت حمل‌فیروزه معروف و معادن طلا و مس و آهن و اججار کریمه و مرمر سبز و مواد مستخرجه دیگر می‌راندند شنیده میشد از میدان مشق صدای طبل سربازانی که در قلعه محکمی برای حفاظت شهر سکنی داشتند مسموع می‌گردید .

میدان از سپاهیان مسلح که همه از مستحفظین خاصه شاهی بودند پر گردید .

شخص شاه خود در قصر شادباخ اقامت داشت - در پائین میدان صدای همه‌مردم بلند شد ، جوان مخموری که در پشت بام می‌کند ایستاده بود چندان اعتنائی باین هیاهو نداشت دست‌را کشیده عمارتی را که در قسمت غربی شهر نزدیک باغ شادباخ قرار داشت بدختر نشان داد .

دختر چشمان را از بازارها و میدان پر هیاهو برداشته بمدرسه معروف که مرکز علم و دانش دنیا بود نگریست . سپس چشمان را از آنجا بدور متوجه ساخته گنبد امامزاد محمد محروق را که در میان باغهای خرم و باشکوه محصور بود با نظر گذرانید جوان بطرف دختر برگشته گفت :

ساقی در نزدیکی آن مقبره باغی تهیه کرده ام که آن در آرامگاه خود سازیم اکنون با چشمان تیز خود میتوانی نهالهائی را که در اطراف مقبره روئیده و دلالت بر وفور آب میکند مشاهده نمائی دختر با و نزدیکتر شده ولی صاکت بود بالاخره برسید :

عزیزم دیگران میخواهند در گرد جهان وسیع بگردند مگر تو اصد حرکت و مسافرت نداری؟ عاشق جوان او را در آغوش گرفته گفت در صورتیکه اینجا بهشت دنیا و بزرگترین و قشنگترین بلاد ایران است چرا من بخود رنج سفر دهم و با مردان دون و جاهل بیابان گردی نمایم اینجا دارالعلم عالم و مرکز تمدن است: پشت بازدن باین نعمتیا و رو گردانی از این مواهب عظیمه گناهی غفران ناپذیر است. نتیجه همه ریاضتهای جز رسیدن بسر منزل سعادت چیز دیگری نیست. پیغمبران پیروان خویش را در پایان آن همه عبادتها و محنتها وعده به بهشت جاوید و حوریان شوخ و شنگ داده اند.

بس در حالتی که اکنون من باغی چون فردوس و معشوقه‌ای همچون حور دارم سبب چیست که عمر عزیز خود را با امید وصال به آن مواعید موهومه و غیر محقق تلف کنم!

ساقی من فایده که در گوشه‌ای خلوت و دور از اغیار بسر برم گاه گاهی سازی نوازم و تونوایی بخوانی، اشعار خویش را ثبت نمایم، به آسمان کبود بنگرم و با چشمهای دقیق خود حوادث آتیه را از میان آنها بر بایم. جهان را با جهانجوی غافل گذارم. آیا درآمدن به باغ تردیدی داری؟ یا از آمدن بیم داری؟

ساقی سر را باین اذناخته گفت: باتو از هیچ چیز بیم نخواهم داشت، من بجز از همدرس تو حسن صباح که صورتی مهیب و نفرت انگیز دارد از هیچ چیز و هیچکس بیمی ندارم. جوان خندیده گفت هرگز حسن بکلمه محقر و عزلتگاه ما توجهی نخواهد نمود زیرا او نظری چرن عقاب دارد و قصور سلاطین را بباغچه ما قرحیح میدهد.

ساقی گفت : اگر سایه موحش وی درباغ ما بیفتد و احیاناً برتورشك برده؟

خیام خندان گفت : آن وقت هر دو مانند تازبان راه پیا بان در پیش میگیریم و همینکه آرامش و سکون مجدداً برقرار شد روی انگشتان پامراجعت خواهیم کرد .

بیا اکنون مستقیماً بدانجا رویم تا هرچه زودتر حیات نو بن خود را شروع نمائیم . در آن جا لازم نیست نقابی چهره آفتاب را ابر ما نند پیوشاند ، بر روی علفها آزادانه خواهیم نشست و بیالش های سنگی تکیه خواهیم داد در زیر پر تو تا بناك ماه تو برای من نغمه سرائی کنی و من پرده الروی اسرار مخفیة جهان بردارم . زاهدی در مقبره امامزاده محمد محروق را باز نمود ( از این جهت او را محروق میگویند که بایکی از شاهزاده خانمهای عباسی عشق ورزید پس از فهمیدن او را مخفیانه سوزاند ) و شروع به تلاوت قرآن کرد از در باز رانحه معطر کنیا و صدای ریزش آب بمشام و کوش میرسد طولی نکشید که در روشنائی آفتاب محصل جوانی بلباس سپاهیگری در حالیکه دختر جوانی را در زیرعبای گلی رنگ خود دستور نموده بود از مقابل زاهد گذشته و سلام داد. زاهد تلاوت را قطع کرده و به آن ها نگریسته دید که بدر کهنه رسیدند جوان کلید رنگ زده ای را از جیب در آورده در قفل چرخانید و آن را باز نمود همینکه در باز شد هر دو وارد باغ گشتند. زاهد زیر لب گفت عجبا دختر و پسر دوره حیات خود را در باغی شروع مینمایند !



## کتاب دوم بازپرانی بخت و اقبال موجب سربلندی است

### فصل ششم - تپه سلام

در همان وقتی که عمر خیام وساقی وارد باغ شده در عالم را بروی خود بستند از یکی از دروازه های شرقی شهر عامای سوار که ابوعلی ملقب بنظام الملک در رأس آن قرار داشت در موقع طلوع آفتاب عبور نموده بسوی مشرق جانب طوس رهپار گردیدند. از همین راهی که این دسته کوچک شروع بحرکت کردند پیوسته قوافل تجار تی و مسافرین بطرف مرو و بخارا و سمرقند و خیوه و هندوستان می رفتند.

از وضعیت اتباع و همراهان ابوعلی چنین مستفاد میشد که پدر وی یکی از بزرگان و ملاکین طوس است. ابوعلی از جانب پدر خود بشر نیشابور فرستاده شده بود تا در تحت نظر امام موفق دانشمند که نسالی که از جمله علمای عصر بشمار میرفت فن سیاست را فرا گیرد تصدیق و توصیه امام موفق برای هر جوانی موجب خوشبختی و سعادت میگردد. اکنون ابوعلی سفارشنامه ای خطاب بشاهنشاه از دانشمند مذکور در بغل داشت.

ابوعلی تفکر آنه راه می پیمود، شانتهای خود را از روی غرور قائم نگاهداشته و از داشتن چنین سفارشنامه ای که میدانست باعث تجدید شوکت و اعتبار و رجعت تسول از دست رفته خانواده اش خواهد گردید بخود میباید پدر ابوعلی نیز چشمم بر راه بود که هر چه زودتر فرزندان عزیزش تحصیلات خود را به پایان رسانده موجب سربلندی و سربلندی آن ها شود.

ابوعلی فکر خود را از اوضاع خانواده منصرف نمود و بحوادث  
زمانه معطوف داشت. وقایع و تغییرات و انقلاب روزگار مانند پرده  
سینما از نظر او عبور میکرد.  
قریب شصت سال بود که نفوذ و استیلای قوه ظاهری خلفای  
عباسی در ایران خاتمه پذیرفته و ممالک اسلامی بپنج قسمت عمده  
تقسیم شده بود: - افریقا - مصر - اسپانی - سوریه - ایران .  
ایران در این مدت بتوسط چندین دسته از امراء که در تاریخ  
این مملکت اشخاص مهمی بشمار میروند اداره میشد. سلطان  
محمود غزنوی که از معروفترین و مقتدرترین سلاطین محسوب می  
گردد قسمت شرقی ایران را بحیطه تصرف خویش در آورد بود.  
طایفه ای از اتراک که در ماوراء سیحون سکنی داشتند چون مراتع  
ترکستان را برای اغنام و مواشی خویش کافی ندیدند برای یافتن  
چمن های وسیعتر و خرمتری تحت فرماندهی سلجوق از رود سیحون  
( یا کسار ) گذشته اراضی واقع بین رود مذکور و جیحون ( اکسوس )  
را میدان تاخت و تاز خویش قرار داده و در آن سرزمین پراکنده  
گردیدند .  
سمرقند را شهر قشلاقی و بخارا را شهر ییلاقی خویش قرار  
دادند . در این موقع دست از آئین بت پرستی برداشته بدین مبین  
اسلام گرویدند و بتدریج از رود جیحون گذشته خود را بدروازهای  
کوهستانی خراسان رسانیدند . میکائیل پسر سلجوق دار فانی را  
بامشقت وداع گفت و سلجوق پیر پس از او بدار باقی شتافت .  
دو فرزند کافی و لایق میکائیل یعنی طغرل و جعفر بیک زمام  
فرماندهی این چوپانان را گرفته گله های گوسفند و رمه های مواشی  
را در مراتع خراسان سردادند .



محمود يك سال قبل از وفاتش آنها را شكست سختی داده در پشت سرحد متوقف داشت و اراضی را كه به آنها اعطا کرده بود مسترد نمود. پس از فوت محمود سيلاب مدھش این قوم صحراگرد و شبان دوباره هجوم آور شد. مسعود بوا-طه غفلت و جهالت از جلوگیری آنها غفلت ورزیده و در نتیجه اسباب انقراض واضع حلال سلسله خویش را فراهم آورد.

خلاصه سلاجقه كه در بدو امر خیالی جز یافتن مراتع برای چراندن بره های خود نداشتند اکنون دست از چوپانی برداشته جنگجو شده بودند. شهرهای معتبر و پر ثروت خراسان را چپاول کرده فرمانروایی خویش را بر سلاطین و امراء وقت مسلم ساختند.

طغرل در قصر سلطنتی نیشابور مسكن گزید و چغریك در مرو مانده فرقتی مائی مشرق را عهده گرفت.

در موقعی كه جوان متفكر ما ابوعلی وارد مرحله زندگی می شد اوضاع زمانه چنین بود كه مذکور افتاد، این طغیان و این سیل بنیان كن در هنگام طفولیت و عنفوان شباب وی بسوی ایران و ممالك غربی هجوم آورده بودند. در همین موقع طغرل وارد بغداد گردیده و دختر عموی خویش را بزوجیت خلیفه در آورده خلیفه در مقابل جمهور خلائق فریاد كرد:- طغرل شاهنشاه شرق و غرب!



خلاصه ابوعلی وارد قریه خرم و قشنگ قدمگاه كه در سر اشیبی دره تپه قرار گرفته بود گردید. برای رفع خستگی خود و همراهانش پیاده شدند.

ابوعلی سفارشنامه را از جیب در آورده مجددا خواند كه نوشته

بود منشی حاکم بیخ شود . ابوعلی بفکر پدر و مادر خویش افتاد و تصمیم گرفت که ابتدا نزد آنها رفته کمی استراحت کند پس از آن وارد میدان مجاهدت و سیاست گردد . افکار وی همیشه متوجه دربار نایب السلطنه برادر شاه بود و ترقیاتی را که ممکن است در آنجا بدست بیاورد بخاطر میگذراند . مجدداً ابوعلی و همراهان وی سوار اسب شده بعبله تمام شروع بحرکت کردند پس از اندکی بجاده ای که قدری از آن در کوهها و قدری در دشتهای بود قدم گذاشتند

سپس از حوالی مزارع خشخاش و چشمه های آب که در طرفین جاده واقع شده بود گذشته بنها سلام رسیدند . همینکه شروع صعود نمودند خود را در وسط جمعی از زوار که زیارت حضرت امام رضا (ع) میرفتند ملاحظه نمودند .

صعود از تپه بسیار مشکل بود و زوار بیچاره باز مدت زیاده بالا میرفتند . ابوعلی از اسب بریر آمده یکی از زائرین خسته را بجاده خود سوار نمود و مشاهده این همراهانش همگی از اسب پیاده شده هر کدام یک نفر از زوار را سوار کردند .

صدای دعای زوار در دره انعکاس غریبی داشت . هنگامی که بالا تپه رسیدند عدمای از زائرین را که به آهستگی و سرور راه میپیمود مشاهده کردند که از زیارت مشهد مقدس رجعت کرده بسوی اوطاق خویش روانند . برقهای سبز آنان که علامت موفقیت باین فیض عطا بود با ورزش نسیم میارزید .

پس از رسیدن به این تپه ابوعلی و همراهانش زائرین را پیاده نموده از وسط آنها که صدای دعایشان بلند بود گذشته کمی بعد که حضرت امام رضا ظاهر گردید ابوعلی بزواری که از زیارت برگشته

بودند اهمیت میگفت، جماعت دیگر از زائرین که برای زیارت آمده بودند پس از ختم نماز صلوات گویان بسوی مرقه مقدس رهسپار می شدند.

ابوعلی بواسطه مجاورت بوطنش بمشهد بارها بزارت آن تشریف حاصل کرده بود لذا خود و همراهانش همیز باسب زده در حالیکه گرد و غبار طلائعی رنگی ایجاد نموده بودند بسوی منزل خود روان شدند ابوعلی بسیار مسرور بود که پس از مدت مدیدی غربت دوباره پدیدن مسقط الراس و اقوام خود نائل گردیده است.

## فصل هفتم ورود به میدان حیات

هنوز ابوعلی بسنزل نرسیده بود که عزیمت و مسافرت بسوی بلخ نمود زیرا میدانست هر چه بیشتر در میان اقوام و خویشان خویش مانده استراحت کند گدازد در آتیه مشکلات خواهد گردید. با وجودی که مایل بمفارقت خانواده خویش نبود و نمیخواست باین زودی از آنها جدا شود غلیان خون جوانی او را مجبور کرد که هر چه زودتر در میدان حوادث و گبر و دزدان جهان داخل گردد لذا پس از دوروز شامانی واستراحت مسافرت خود را از سر گرفت. ابوعلی بامده قلیلی از نوکر های خویش سواراسب شده بطرف شهر بلخ روانه گردید.

پدرش برای بدرقه تادروازه رضائیه او را مشایعت نموده و در آنجا پدر و پسر از اسب بزیر آمده یکدیگر را در آغوش کشیده خدا حافظی کردند پسر با قلبی برانده روی اسب بسته بدون اینکه پشت سر وانگام کند شروع بناخن نمود همین که مسافتی از جنب مزارع خشخاش و جو و گلزار های یاس و بنفشه پیمود اسب را بر گردانده برای آخرین

دفعه نگاهی طولانی بدورنمای طوس کرد آن وقت مجدداً سر اسب را بسوی مشرق متوجه ساخته حرکت خود را از سر گرفت . تقریباً ۶۰۰ سال پیش از تولد مسیح زرتشت و خشور نجیب ایرانیان دین شریف و ساده خود را میان هموطنان رواج داده در شهر طوس آتشکده بزرگی بنا نمود

۶۰۰ سال پس از میلاد سرزمین ایران پایمال سم ستوران فاتحین اسلام گردیدی پیروان بجبر و عنف دست از دین آباائی و اجدادی خویش کشیدند .

ابوعلی از ایرانیان معمولی نبود بلکه خون پاک ایرانی در عروق وی جریان داشت ولی مقر بود که حضرت محمد رسول خدا است و احکام و اوامر وی باید اطاعت شوند باوجود این نذر کرد که اگر آن چه همدرسهایش در میکده نیشابور پیشگوئی کرده اند صورت حقیقی بخود گیرد سرزمین زرتشت را مطابق قوانین و تعالیم وی اداره کند البته این طریقه مغایرت و مخالفتی بادین مقدس اسلام نخواهد داشت

ابوعلی اذعان داشت که باوجود مغلوبیت ایرانیان هنوز روح شهامت و مردانگی و اخلاق عالیه در هموطنانش باقی است لهذا تصمیم گرفت چنانکه سفارش نامه امام موفق سودمند واقع شده و صاحب مقامی گردد ایران را در تحت حکمرانی خویش باعلی درجه ترقی و کمال برساند .

ابوعلی میل داشت مستقیماً بدربار نایب السلطنه برود ولی بعد پیش خود فکر کرد که جاهلترین رجال برای نیل به آمال و آرزوهای خویش پلکان ترقی را یکی یکی باید پیماید لهذا

شانه های خود را تکان داده واسب راهوار خویش را بسوی بلخ متوجه ساخته و مهمیز زنان شروع بتاختن کرد .

## فصل هشتم

### رفتن بدربار قایب السلطنه

پس از مسافرتی طولانی و پرمشقت ابوعلی و همراهانش وارد کوچه های بلخ گردیده بطرف عمارت حاکم رهسپار و پس از مدتی انتظار بحضور حاکم رسید .

ابوعلی از طول مدت انتظار بارها تصمیم گرفت بهمان حالت سوار شده بمر و بتازد ولی مجددا خود را آرام نموده منصرف گردید . سفارشنامه امام موفق و مکتوب سر مهربی که ضمیمه آن بود در حاکم بسیار موثر واقع شد و فوراً بابوعالی که تا اینموقع بحالت احترام مقابل وی ایستاده بود متوجه شده گفت : از این بیعت ما تو را بمنشگیری خود منسوب نمودیم

در مدت دوسه هفته ابو علی از این کار خسته شده منصرف گردید . حاکم بلخ مردی ایله و بدتر از همه بسیار منکبر و متفرعن بود چیزی که ابو علی را بیش از هر چیز خسته و دلسرد میکرد نزاعی بود که همیشه بین نوکران او و آدمنای حاکم روی می داد نوکر های حکمران ابوعلی را بگرفتن رشوه و منع از رسیدن شکایات پدش امیر منعم ساختند و به این ترتیب او را مایوس و اسرده می کردند از این گذشته آدمنای حاکم خشن و گستاخ و بی ادب در صورتی که مردان طوس اخلاقی سلیم و صفاتی پسندید داشتند گرچه تمام این مجادلات بصورت حرف بود ولی منجر به

مجادله و مشاجره می‌گردید و طرز رفتار حاکم بسیار ناهنجار و شخصاً مردی بسیار دنی و خسیس و از نوکران خود هم طرفداری می‌کرد. ابوعلی بهرچه تصمیم می‌گرفت بزودی بمرض عمل می‌گذاشت پس قصد نمود پیش از آنکه اتفاق بدی رخ دهد به اتفاق نوکرهای خود بلخ را رها نموده رو بدربار نایب‌السلطنه چغریبیک آورد زیرا می‌دانست آن جا معاشر با مردانی عاقل و فهمیده خواهد بود بعلاوه در مرو خدمت برادر سلطان ممکن است شخص بدرجات عالی ارتقاء یابد.

لذا ابوعلی سه‌روز از حکمران بلخ برای شکار اجازه مرخصی حاصل کرد و با اتفاق آمده‌های خود سوار شده از بلخ خارج شد. چند روز در حالیکه بازهای شکاری را در دست خود داشته تاخت می‌کردند پس از آن که سه روز راه رادر یک‌روز طی کرده و از تعاقب حکمران مطمئن شدند از اسب‌بزییر آمده آنرا راحت گذارده و خود نیز قدری روی چمن‌های خرم‌دراز کشیدند. پس از آن‌که مسافرت خود را از سر گرفتند.

ابوعلی دیگر با فراغت بال راه می‌پیمود و هر قدر بمور نزدیکتر میشدند مزارع و مراتع قشنگتری ملاحظه می‌کردند.

میدانست که دیگر حکمران بلخ در این جا وجود ندارد که برای اخذ مقرری او را تملق گوید. همینکه گنبدها و منارهای مرو ظاهر گشت ابوعلی مصمم شد که شخصی را حضور نایب‌السلطنه فرستاده اجازه حضور تحصیل نماید.

در میان همراهمان ابوعلی جوان تنومند و چالاکی که بر اسب عربی سفید دم‌ویال حنائی سوار بود مامور این کار گردید مشارالیه

بازی را روی دست راست گذارده چهار نعل بطرف مرو شتافت .  
 ابوعلی و دیگر همراهانش به آهستگی عقب اوروان شدند  
 همینکه ابوعلی بدروازه رسید جوانی که مامور تحصیل بارشده بود  
 مراجعت کرده گفت امیرچغریبک اجازه حضور اعطافرمودند .  
 ابوعلی و همراهانش وارد شهر شده پس از عبور از میان بازار  
 ها و کوچه ها دم پلکان قصر نایب السلطنه رسیدند ، در ایوان باشکوه  
 وعظمت قصر سلطنتی امیرچغریبک و پسرش البارسلان بانتظار ورود  
 ابوعلی نشسته و از بازهائی که قبلا بعنوان تحفه وارمغان فرستاده  
 بودند نهایت مسرت ردا داشتند .

هنکامی که ابوعلی وارد گردید پدرو پسر محض رعایت احترام  
 کمی از جای خود بلند شدند ابوعلی بزانو درآمده و عرض کرد:  
 تنها چیزی که مرا جرأت شرفیابی حضور داده سفارشنامه امام موق  
 از اجله امام عصر است : لب های نایب السلطنه حرکتی کرده فهماند  
 که از این حرف مشعوف شده بعد برسید :

از اینجا تا بلخ خیلی راه است ؟ جوان جواب داد بقدری  
 راه دور است که من طریق بازگشت را گم کرده ام و از این قسمت  
 هم مسرورم . چغریبک پرسید بازها از کجا هستند !

ابوعلی تعظیمی نموده باتبسم گفت : این بازها پر قیمت ترین  
 از های عالمنند و تعلق بامیر بلخ دارند امیر بلخ کیسه های پول  
 را بیش از آبرو و شرافت خود دوست دارد او مقرری من و  
 نوکرهایم را نداده و من باز های او را در عوض برداشتم پس  
 حالا شما صاحب گرانباترین بازهای عالمید

چغریبک ابرو در هم کشیده گفت من مقرری تو را از امیر

بلخ میگیرم ، لابد مردم آنجا از او بتك آمده اند ،  
ابوعلی خندیده گفت خیر خداوند کارا مردم بلخ صبح پی کار  
و کسب خویش رفته اهمیت بیج چیز نمی دهند ، در نهایت خوبی  
زندگانی می کنند تصور مینمایند بلخ بهشت روی زمین است من  
با این بازها تفریح حساب کرده ام تمنی می کنم از تنبیه امیر آن  
جامنصرف شوید و مردم بیچاره رادر آرامش بگذارید چفر بیك  
متبسمانه گفت :

دارای هوش سرشار و کله پر مغزی هستی بعد باو اجازه  
جلوس داده گفت ما امیر بلخ را برای خاطر تو بخشیدیم

امیر چفر بیك مردی عالی همت و بزرگ منش بود برادرش طغرل  
اورا بنیابت سلطنت و حکمرانی ممالک شرقی برقرار کرده و خود با اتفاق  
جنگجویان جهت توسعه ممالک بمغرب رفته بود . چفر بیك بواسطه  
عقل و ذکاوت خود هوش و درایت ابوعلی رادر همان ملاقات اول فهمید  
واز این حق شناسی اونست با امیر بلخ با وجود آن همه بدرفتاریها  
بسیار مسرور گردید چفر فکر میکرد برای سلسله جدید التاسیس سلاجقه  
که خود و برادر رشیدش با هزاران مشقت و خون جگر آن را تاسیس  
کرده بودند اشخاصی کافی و فکور و حقوق شناس نظیر این جوان  
لازم است . چفر بیك میدانست که جز فرزند وی الب ارسلان برای  
نشستن بر روی تخت آل سلجوق کسی یافت نمی شود ، با وجودی که  
اشخاص زیادی با الب ارسلان معاشر بودند ولی او چندان توجهی  
به آنها نداشت این بود که چفر بیك وجود ابوعلی را عطیه آسمانی  
تصور کرده مصمم گردید وی را مشاور پسرش قرار دهد .

چفر خود بسیار ثروتمند و پرزور بود پس روی فیزمانند او قوی



هیكل بوده در شكار مینارت و چالاکی یغریبی داشت ولی مهارت در این فن برای کسی که باید بر مملکت عظیمی حکمرانی کند کافی نبود آیا این جوان را که آثار هوش و ذکاوت فوق العاده از چهره اش هویدا است ممکن است یکی از مواهب عظیمی برای خاندان سلجوق دانست؟ آن روز به ابوعلی و همراهانش در قصر سلطنتی جاداده اسبهای آن‌ها را با صطبل شاهی بردند. چهره بیک او را منشی خاص و مشاور فرزند خود الب ارسلان و مربی و آموزگار پسرش ساله‌وی نمود.

دیری نگذشت که ابوعلی در نتیجه هوش و درایت کافی خود منظور نظر چهره بیک گردیده و الب ارسلان مانند برادر باوی رفتار میکرد و فکر ورآی وزین ابوعلی در امور مهمه و مشکلات سلطنتی نزدی او را مورد تحسین و تمجید همه قرار داد.

اما چندی نگذشت و قوع اتفاق غم‌انگیزی موجب غصه و الم گردید چهره دلیر پیش از تمام شدن سال مریض گردیده اطباء وقت از معالجه و مداوای وی عاجز ماندند.

چهره بیک ابوعلی را احضار نمود ابوعلی کت و ارد اطاق شده برافو درآمد و گریست، الب ارسلان جنب‌بالین پدر نشسته سر را بزیر انداخته بود پسرش ساله‌اش در کنار وی ایستاده میگریست هیچگونه تسلی نمیافت.

چهره دست ناتوان خود همان دستنی که نصف آسیا را بلرزه در آورده بود روی موهای مشکین ابوعلی، که تا این موقع صورت خود را مخفی میداشت کشیده گفت:

غم مخور؛ ابوعلی سر را برداشته گفت امیر شما بمن بسیار اعتماد داشتید و تصور میگردید موجب خوشبختی و سعادت خاندانتان خواهم

گردید در صورتیکه انتظار شما نتیجه بعکس داد و کار باین جا انجا دوباره صورت را در دستها پوشانید چهر مجددا دستی بر موهای کشیده گفت :-

خاندان من از این پس رو بترقی و اقبال میرود و تورا خواست که وصایای مرا بمردم ابلاغ نمائی ، فرزند عزیزم الب ارسلان و نه پسر او بعدها صاحب بهترین تاج و تخت عالم گردند ائذ افراد و صا مرا بعامه اطلاع داده الب ارسلان را پس از من بنیابت سلطنت ش معرفی نموده خودت نیز صدراعظم مملکت و وزیر او خواهی بود ابوعلی سر را بلند کرده گفت امیر هر چه فرمائید اجرا مینماید و ارم خداوند متعال بمن عقل و تدبیر عنایت کند . چهر گفت منشا بیایند و وصایای مرا بنویسند تا آسوده خاطر شوم .

مشنیان با پایهای برهنه وارد شده نشستند و چهر مهر و امضاء و موقعیکه برای خشک کردن وصیت نامه خاک بر کاعذ ریخته بودند نظام الملک لباس وزارت می پوشید روح چهر بزرگ و دلیر از جسد جدا شده در آسمانها پرواز مینمود .

## فصل نهم

### جلوگیری از هجوم قبایل شرقی

بشعیدن خبر مرگ برادر ، طغرل که در بغداد بود ، پیراهن چاک زده این دو برادر از او ان طفولیت تا کنون در آغوش هم ب شده در نهایت محبت همدیگر را دوست میداشتند هنگامی که میت پدر آن ها مرد و سلجوق پیر نیز بتعاقب او رفت طغرل و چهر زمام فرمانا طایفه خود را بدست گرفته و با نهایت دلیری در مقابل هر گونه مشا

امومت بخارج دادند؛ نبودن مراتع نیکو در ماوراءالنهر این شبانان  
امجبور به هاجرت و هجوم بممالک غربی نموده از آن جائیکه تصاحب  
ن گونه چمنزارها بعنف و جبر میسر نمیشد لذا احتیاج آنهارا ملزم  
مود که دست بسلاح برود و جنگجویی را پیشه خود قرار دهند طغرل  
چهر در کشاکش این حوادث فن فرماندهی و زمامداری را فرا گرفته  
و آن مهارت کامل حاصل کردند .

باراضی، و قلمرو سلاطین و امراء بدون اجازه وارد و خارج  
ی شدند .

بالاخره پس از برانداختن امراء جزء و منقرض ساختن غزنویان  
زیران قرار بر این شد که طغرل شبانان جنگجوی خود را برداشته به  
برف مغرب رود و چهر برادر معتمدوی نواحی شرقی را محکم نگاه  
اشته و در آنجا بنیابت سلطنت باقی بماند .

اکنون که چهر دارفانی را وداع گفته خوشبختانه فرزندی لایق  
دلیر مثل الب ارسلان بجای خود گذارده بود طغرل بی-رادر زاده  
خویش اعتماد نموده او را به آن مقام نگاهداشت . وقتی که طغرل بواسطه  
عقیم بودن و نداشتن اولاد ممالک وسیع خود را بین برادر و برادرزادگان  
تقسیم کرد الب ارسلان امتناع ورزیده و مایل بود نزد دعوی خود در  
ری بماند طغرل از این قسمت بسیار مسرور گردیده محبت الب ارسلان  
را بیش از پیش در قلب خود جای داد ،

خلاصه طغرل در مغرب بفتوحات اشتغال داشت و در مرقایب السلطنه  
بکمک وزیر لایقش به تمشیت امور و عمران مملکت پرداخت الب ارسلان  
شجاعت داشت و ابوعلی کفایت . لذا طولی نکشید که در نتیجه زحمات  
و تدابیر نظام الملك بزرگترین رجل سیاسی عصر- مرو مرکز علم و هنر

گردید و دانشمندان و ادباء از هر طرف بدانجا روی آوردند، تجارت آن شهر نیز رونقی بسزایافت و تجار و بازرگانان اتمه خود را برای فروش در آنجا وارد کردند .

ابوعلی میدانست که اخلاق جنگجویی و صفات مملکت گیری از این طایفه زایل نخواهد شد اما میترسید همان طور که غزنویان در قتیچ، غفلت از جلو گیری هجوم طوایف شرقی متعرض گردیدند این طایفه نیز که اکنون از سر حد ترکستان تا آسیای صغیر را به تصرف خود در آورد، ائد دوچار همان بلیه شوند و سر انجام کارشان بهمان قضیه منجر شود این بود که الب ارسلان را متوجه این مطلب ساخته و او را بر آن داشت که عوض جمله بممالک غربی سرحدات شرقی را محکم نگاهدارد الب ارسلان رای ابوعلی را پسندیده مصمم شد از جیحون بگذرد و نواحی ماوراءالنهر را کاملاً بر تصرفات خاندان خود بیهیزاید .

طغرل که بعد از دواج با دختر خلیفه را داشت ناگهان در راه ری بمرد و الب ارسلان خود را شاهنشاه ممالک وسیعی دید .

شاه جوان سی ساله و دارای قیافه فحیب و متین بود در اسب سواری و شکار تیراندازی مهارت کاملی داشت تیرش هیچگاه بخطا نمیرفت سمیل های وی با اندازه طول شانه هایش بود کلاه بلند ایرانی که يك بازو از پیشانیش بلندتر بود بسر داشت هنگام شکار سمیلها را پشت سر میبست تا موقع کشیدن زه تیرش بخطا نرود .

الب ارسلان بهمان اندازه که شجاعت داشت بذل و بخشش نیز می نمود ضمناً و بیچارگان را که کم میکرد مخصوصاً منشیان و نویسندگان خود را دوست داشته اکرام و احترام مینمود بعلاوه الب ارسلان مرد ایرانی لایقی همراهِ داشت که او را در همه جا راهنمایی کرده و در کارها

موفق می نمود .

ابوعلی خود پسندی و تکبر نداشت هم هموطنان را خدمت می کرد  
و هم خاندان سلاجقه را ترقی میداد همان اندازه که طغرل بپسر اعتماد  
داشت الب ارسلان با ابوعلی اطمینان داشت .

الب ارسلان لباس شاهی را در بر نموده مقابل جمه و ر خلائق بتخت  
سلطنت نشست در موقعی که آواز شاه جاوید باد بلند بود ابوعلی را پیش  
کشیده با صدای بلند او را صدر اعظم کل مملکت و وزیر دست راست خود  
معرفی کرده و ملقب بنظام الملک نمود از آن جائیکه خون طغرل و چهر  
در عروق این جوان جریان داشت مصمم گردید که بسوی مغرب روی  
آورده و با سپاهیان مجیز خود بقیه آسیا را ضمیمه مملکت خویش معاذ قریب  
هشت سال پیش عمش طغرل در ری تاجگذاری کرده بود ولی اکنون  
مشار الیه مرده و خلیفه بغداد نیز اطاعت نمیکند .

الب ارسلان نظام الملک و فرزند نه ساله خود ملکشاه را در مرو  
گذارد تا در تحت سرپرستی آن بزرگ مرد تربیت شود و کفایت و لیاقت  
حاصل کند و خیال داشت پس از مراجعت به کهک نظام الملک بسمت شرق  
بتازد و ببیند در پس این پرده که طوایف متعدد مانند ملخ برای بلعیدن  
عالم بیرون می آیند چه اسراری مکتوم و مخفی گردیده است .

ابوعلی در بالای پلکان قصر ایستاده مهاجرت شاه را تماشا میکرد  
شاه بوسیله مستحفظین خاصه که البسه قشنگ در بر داشتند احاطه شده بود  
ابوعلی از مفارقت سلطان بسیار اندوهگین و مغموم بنظر میرسید شاه  
پیش از سوار شدن او را در آغوش کشیده سپس روی اصب جسته حرکت  
کرد .

نظام الملک بیک پله های قصر را بالا رفت همینکه به آخرین پله

رسید ایستاده بعقب فکریست سلطان و سپاهیان کم کم از نظر ناپدید می شدند .

ابوعلی همان طور که ایستاده بود بجلو مینگریست روزگار گذشته در نظر او مجسم گردید منظره زیبای میکده ، سوگند یاد کردن برای تقسیم مایه ملك بین رفقا از پیش نظر او گذشت .

ابوعلی کسی نبود که از زیر قول خود شانه تپمی کند و بوعده وفا ننماید آن هم قسمی که با خون توأم باشد لذا بفکر افتاد که بمیند رفقاییش در چه کارند و فکرشان چیست؟ همینکه بفکر عمر خیام افتاد تبسم مطبوعی ردلبانش ظاهر شده گفت خیام با نك چیزی مانع است زیرا او جز نوشیدن می لعل و بوسیدن لب لعل و مشاهده ستارگان و سرودن رباعیات فکری دیگری ندارد اما حسن صباح همینکه اسم او را بر زبان راند چهره اش گرفته و عبوس گردید و آهسته گفت در این مدت قلیل جو اسیس من در هر قریه و شهری پراکنده اند مکرر راپرتهای بدی از او داده اند - آه با حسن صباح چه باید کرد !

## کتاب سوم

### فصل دهم - سرای هرموز

از مسافرت سه فقره محصل که هر کدام از میکده خارج شده بصوبی رهسپار گردیدند مهمتر و قابل توجهتر از همه مسافرت حسن صباح بود هر کس در مواقع حرکت بصورت حسن مینگریست از قیافه متین وی ملاحظه میکرد که تنها مقصد او رسیدن بسطنت جابرانه است پس همان طور که اغلب مردم هر يك چیزی را دوست دارند حسن صباح جلال و بزرگی و ریاست و فرماندهی را دوست میداشت پدرش از رجال معروف و متمول

ری بشمار میرفت و انگشتانش در دسیسه سوخته و ددرس عبرتی گرفته بود حسن مانند اغلب پسران دولت‌مند و اعیان برای تحصیل و اکتساب علوم پدار العلم نیشابور فرستاده شده بود پدرش که مال مواظبت را داشت که او طوری تربیت شود که عقاید و افکاری مخالف همه مردم داشته باشد. همان وقتی که عمر خیام با ساقی داخل باغی گردیده و ابوعلی راه طوس را پیش گرفت حسن صباح با اتفاق یک نفر جلودار با لباس ساده ای از شهر نیشابور خارج شد. از همان راهی که اسکندر با سپاهیان یونانی قرن‌ها پیش پیموده بود شروع بطنی مسافت کرد جبال ساحلی بحر خزر را در سمت راست و صحرای کویر را در سمت چپ میگذاشته تا اینکه بکوهی که سواحل بحر خزر را پخراسان مربوط می ساخت رسید سپس از آن جا بسوی ری که همچون فراولی در بین راه ایستاده بود که عنان بگردانید و بسوی منزل خویش رفت با وجودی که ورود وی چندان نمایشی نداشت موجب مسرت و شادی خانواده اش برسر داشت گردید. خانواده او دفعه حسن را که کلاهی داری چند پر بزرگ داشت در مقابل خود دیدند.

پدر و پسر با کمال صمیمیت یکدیگر را در آغوش گرفته و پس از چهار سال فراق از باده وصل سرشار گشتند.

این پدر و پسر گوئی در یک قالب ریخته شده بودن مگر خدعه جاه طلبی از صفات ممتاز آنها بود.

حسن بطوری خود را متین و موقر نگاه داشته بود که پدرش اراده آهنین و عزم جزم او را در کارها دانسته و در دل او را تحسین کرد. مرد رازی ( مقصود پدر حسن است ) پرسید و ضعیفات نیشابور چطور

است؟ حسن خنده‌ای از روی تحقیر نمود و گفت:-

اکنون دانستن وضعیت‌ری برای ما لازمتر است .

مرد رازی با کمال فرح و انبساط مشنی بر پشت حسن زده گفت از

وقتی نور چشم عزیزم اینجا آمده‌ای کارها موافق دلخواه ما است پس از لحظه تأمل پرسید :-

زنان نیشابور چگونه چطورند ؟

حسن لبها را آویخته گفت :

زن بازیچه‌ای بیش نیست و از این بازیچه‌ها در نیشابور

فراوان است . پدر حسن دیگر در مقابل این سخن نتوانست پسر را

دردل تحسین نکند پس با صدای بلند فریاد زد :

شکر میکنم خدای را که پسر من موافق دلخواه بمن اعطا فرموده ؛

میتوانیم با کمال جرأت بگوئیم که آفتاب کمتر بیدار این پسر مرد نائل

شده بود زیرا همیشه در اطافی بسته سکونت داشت و افکا و اعمالش حتی بر خانواده اش مخفی بود .

منزل او اسرار انگیز بود . دیوارهای بلندی آن را احاطه

کرده و در هیچیک از آنها دریچه یا منفذی وجود نداشت ، درهای آن با روزه مخصوصی باز و بسته میشدند . در قسمت انتهائی و مخفی این منزل

اطافی بود که پدر و پسر مشغول مذاکره بودند و از فرط فرح و انبساط فرصت دست درازی بطبقهای شیرینی و میوه را نداشتند بر درب این

اطاق خواجه سرای کردی بشمشیر برهنه تکیه داده و قراولی میکرد .

مرد رازی هیچوقت این اطاق را پسرش نشان نداده بود

ولی اکنون برای بیان بعضی مطالب مرموز که سالها در گنجینه دل نهفته

بود او را آنجا برد .



مرد رازی رو بحسن نموده گفت فرزند من برای - مصلحتی ترا  
بدا انعلم نیشابور فرستادم، میدانی که کوس رسوائی مرا بر سر هر کوی  
و برزن کوبیده اند .

زیرا هر کس راجع بدین دقیق شده لب بسخنی گشود  
چنانق تکفیر را بر سر او فرود آورده او را هوهون میکنند . من  
تو را بنیشابور فرستادم که در آن جا تحت نظر بزرگترین استاد عصر تحصیل  
علم نموده صاحب رتبه و پایگاهی شده و شاید قادر شوی که این فکه  
بدنامی را از دامن من پاک کنی . ولی میدانم که بتقلید معلم خویش مذهب  
تسنن را اختیار کرده ای من نیز سالها در این مذهب تحقیق نمودم و اکنون  
میتوانم بتو درس بدهم .

حسن بدون تأمل گفت : پدر از کجا میدانی که من مذهب تسنن را  
اختیار کرده ام ؟

مرد رازی گفت : البته من بتحقیق نمیدانم میل هم ندارم که بدانم  
جوآن خنندیده گفت . خیلی مسرورم که در پیش پدر بدنام نشدم . پدر از  
جوابهای حسن بسیار شاد میشد زیرا امیدید که آنچه در خود دارد پسرش  
نیز داراست .

پیر مرد قیافه جدی بخود گرفته و گفت عزیزم تو معنای قرآن و  
سیرت رسول و احوال او را بخوبی میدانی اما من در این موضوع بتو درسی  
میدهم که تا بحال ندانسته ای .

وقتی پیغمبر رحلت نمود . مسلمین جمع شده و خلفائی را که به  
خلفای راشدین معروفند بریاست خود اختیار کردند و هر يك از آنها  
بدرجه ولی الهی رسیدند اول آنها ابوبکر پدر زن و دوست صمیمی  
پیغمبر اکرم بود ؛ دوم عمر که مردی مدبر و سیاسی بود و ایران و بیت المقدس

رافتح کرد و تا توانست بایرانیان آزار رسانید، سوم عثمان که نیز از صحابه محسوب میشد چهارم حضرت علی ابن ابیطالب که پسر عم و داماد رسول الله بود و مخالفین او را در موقع نماز بقتل رسانیده خلافت جابر افه بنی امیه و پس از آنها بنی عباس را تشکیل دادند . این سلسله اخیر خلافت را تبدیل به سلطنت مستبدانه نموده و شکوه و در بدره مانند شاهنشیران سلف از برای خود مرتب و ایجاد کردند پس از شهادت حضرت علی ابن ابیطالب اختلاف زیادی بین مسلمین ظاهر شد و دو شعبه مهم تشکیل گردید شیعه و سنی ، فرقه اول حضرت علی ابن ابیطالب را خلیفه بلا فصل رسول الله دانسته و پس از اولاد طیبین و طاهرین او را برحق میدانند . اما اهل تسنن علاوه بر چهار خلیفه اولی خلفای اموی و عباسی را ولی الله نام میدادند

**ایرانیان که همیشه ملتی زنده و آزاد بوده اند مذهب تشیع را اختیار کردند ولی از بیم شاهان ترك باختفاء آن میکوشیدند و با اصطلاح تقیه میگردند و جمعی از شعرای آزاد فکر طریقی بنام تصوف اختیار کرده و افکار و خیالات ظریف خود را در این لباس بمرض نمایش در می آوردند .**

فرقه از شیعیان علاوه بر خلافت حضرت علی ابن ابیطالب (۴) یازده فرزندش را جانشینان او میدانند و عقیده دارند که امام دوازدهم بامر الهی غایب و روزی که دنیا پر از جور و ظلم شود ظهور میکند و بامر خداوند دنیا را پر از عدل و داد نموده بر آن فر فرمائی مینماید .

**بالاخره پس از گذشتن سالها هر کسی آمد دینی ساخت و مثنوی عوام را بکوی جهالت و عقاید سخیف سوق داد . حسن گفت حقیقت مطالب این است که من و تو شیعه اثنی عشری هستیم پس فایده این مذاکرات چیست ؟**

پدر این حرف را مخالف میل خود دید لذا پیش آمده دستی بر شانه  
پسر زد گفت : پسر جان توشیعه بودی اما پس از خروج از این اطاق آن  
را ترك خواهی گفت : پسر جان دوازده امامیها شیعه نیستند . و پس از  
امام جعفر صادق دو عقیده مخالف بوجود آمد . امام ششم دو پسر داشت  
اسمعیل و موسی ، اسمعیل پیش از وفات پدر فوت کرد و موسی پس از  
مرك پدر امام هفتم گردید . اختلاف در اینجا است که بعضی معتقدند  
اسمعیل امام هفتم است و روزی خواهد رسید که حاضر شده و نقاب را از  
چهره مبارك بر میدارد آنوقت حسن با اضطراب برخاسته بطرف پدر جلو  
میرفت و با کلمات بریده میگفت : اینجا منزل اسماعیلی است؟ تو اسمعیلی هستی؟!  
مرد رازی با اضطراب گفت : من راه را بتو نشان میدهم البته خودت بمنشی  
در آن مخناری؟ تعصب جاهلانرا که نتیجه تحصیلات نیشابور است باید دور  
انداخت و از روی عقل قضاوت کرد .

مؤسس مذهب اسمعیلی مردی ایرانی نژاد موسوم به همین بوده  
این مرد طاقت تحمل بازتقلید زانیاورده آن را بطرفه انداخت  
و خود فرقه اسمعیلی را اختراع نمود . این مرد بسیار فکورو  
در سحر و جادو و طولانی داشت چون بترویج دین خود پرداخت خلیفه  
عباسی او را تعقیب کرد . لذا از بیم خلیفه با پسر خود موسوم به عبدالله  
بیت المقدس فرار کرد و در آن جا پسر خود را بمسیری از علوم از قبیل  
کیمیاگری ، حکمت و علم الادیان آگاه ساخت . عبدالله بخصوص در سحر  
و کیمیا رنج کشیده تا بموفقیتها نایل گشت . حسن صباح با کمال دقت  
بگفته های پدرش گوش میداد و خوشوقت بود از اینکه سحر و کیمیا را به  
خوبی میدانست . عبدالله مردی جاه طلب و فکور بود لذا منتظر شد تا سنش  
به مراحل پیری رسید و ادعای نبوت کرد ولی بزودی دانست که نمیتواند نور

حق را زائل نماید لذا دست برداشت، پس متوجه رجعت شده خود را اسمعیل نامید. عوام دور او را گرفته و با او امر وی مطیع شدند او هم برای پیشرفت مقاصد خود انجمنی تشکیل داد که دشمنان خود را بزور آن انجمن از پا در آورد. پیروان مذهب او بر موز مختلفی آگاهی یافتند و با علائم مخصوص یکدیگر را میشناختند خلفای عباسی برای جلوگیری از این سیل بنیان کن بسیار کوشیدند ولی نتوانستند از پیش ببرند.

علمای سنی از ترس فداانان این مذهب دست از پا خطا نمیکردند علمای این فرقه بتمام ممالک اسلامی رفته و با علماء و مجتهدین سنی مباحثه مینمودند یکی از علماء پس از مغلوب شدن در مباحثه باین جرگه وارد شده و با کمال وفاداری خدمت کرده ولی این فرقه هنوز قادر بتشکیل سلطنت و دولتی نشده بودند تا اینکه فاطمیون بر مصر استیلا یافتند و تمام مسلمین افریقا را مطیع و منقاد خود ساختند. پیر مرد قدری تأمل کرده منتظر نتیجه حرفهای خود بود پس از لحظه گفت:

عزیزم هر چه عبد الله کرده و تو هم قادریم بنمائیم!

پشنیدن این حکایت فکر تیره حسن تیره تر شد پس تبسم کنان از جا برخاسته گفت: به رسول الله قسم که من پسر تو هستم زیرا آنچه تو در خیال میبیزی من نیز بیختم مشغولم پس حسن خود را بروی نیمکت انداخته گفت:

پدر جان من شیعه وارد اطاق شدم ولی بواسطه گفتار تو بی عقیده خارج میشوم! پدر حسن خندیده گفت. صبر کن هنوز زود است. حسن بطرف پدر رفته گفت: پدر تو اسماعیلی هستی و وجود این منزل بهترین دلیل است، علی ابن صباح دست پسر را فشرده گفت: درست است من از اسماعیلیون میباشم وقتی خواهد رسید که تو بریاست آنها منصوب شوی اما باید بظاهر خود را سنی قلمداد کنی تا از مکر و کید خلفا و شاهان

سلجوقی ایمن باشیم. تحصیل تو در نیشابور و خلفارا از کنجکاوی درباره ما باز میدارد. سلاجقه ظاهراً تاجدارند و الا اداره این مملکت با علماء متعصب است!

حسن مدتی سر تا سر اطاق گردید و در سخنان پدر تعمق می نمود هر کس باو مینگریست تصور میکرد علی ابن صباح از پیروی بجوانی رسیده است زیرا حسن شباهت کاملی بپدر داشت. از طرفی پدر بیم داشت که پسر قادر بکتمان این اسرار نباشد! بالاخره جوان در مقابل پدر ایستاده گفت پدر من تحصیلات خود را در دارالعلم نیشابور بیابان رسانده در آنجا بحمايت بين و اعدام كفار مشهور شده ام در فلسفه، نجوم، هندسه، سحر تفسیر قرآن پایگاهی عالی حاصل کرده ام. همینطور که میدانیم حضرت رسول با مر خداوند بتر و بیج دین اسلام پرداخت و حقانیت آنرا بر همه عالمیان ظاهر و هویدا گردانید. با وجودی که یتیمی بیش نبود و هیچکس راضی بحمايت او نمیشد و واسطه قوت و قدرتی که خداوند باو اعطاء نموده بود یکه و تنها اعراب زبان نفهم را که در بادیه ها جز خوردن سوسمار و راندن شتر کاری نداشتند مطمع نموده و دین حق را به آنها ابلاغ نمود و در مدت کمی وسعت ممالک اسلام بمتنهی درجه رسید. ولی پس از فوت رسول همانطور که میدانیم مسلمین جمع شده خلفائی از برای خود اختیار نمودند کم کم خلافت حقه تبدیل بسلطنت شد و لیای خدا بصورت امر و زوی درآمدند،

ما میدانیم که خلفای عباسی حقا خلیفه نیستند ولی باچه اقتداری بر دنیا سلطنت میکنند؟ پدر میخواهم بگویم هر چه این خلفا میکنند ما هم میتوانیم بکنیم!

ما که از خلفای عباسی کمتر نیستیم! (۱)

---

« در اینجا مؤلف پاره ای از مطالب را ذکر کرده که چون موافق حقیقت نیست حذف و تصحیح نمودیم (م) »

## فصل یازدهم - انجمن سری

حسن صباح پس از دخول در اطاق سری کشف کرد و دانست که پدرش اسماعیلی است مردم تیزهوش گاه گاهی راجع به پدرش گفته گو میگردند ، مادامیکه حسن بخوردن شیرینی مشغول بود پدرش تا توانست از خوبی فرقه اسماعیلی برای او صحبت کرد و باو قول داد که در موقع مقتضی وی را بانجمن ببرد . هنگامیکه برده ظلمت بین زمین و خورشید حایل شده و جز تاریکی چیزی دیده نمیشد خواجه سرائی حسن را باطاق مخفی راهنمایی کرد . حسن پس از دخول غیر از پدر کسی را ندید پس بر رسید رئیس کجا هست ؟ پدرش گفت من رئیسم . حسن بسیار تعجب کرده خود را عقب کشید و پرسید : پدر تو رئیس اسماعیلیانی ؟ مرد رازی با سر جواب مثبت داد . حسن گفت : تو بر که ریاست مینمائی ؟ مرد رازی جواب داد : بهفت نفر که در ایران پراکنده اند حسن گفت : ممکن است من آنها را ببینم پدر جواب داد تا قسم وفاداری نخوری آنها را نخواهی دید ولی متأسف نباش وقتی میرسد که تو به آنها ریاست خواهی کرد !

حسن از اینکه اقتدار بدست او میرسد خوشحال و پدر از داشتن پسری داشمند شادمان بود ، حسن میل داشت که کلیه مخالفین خود را بقتل برساند و خود مالک الرقاب مطلق شود .

این پیر مرد با ته و روجر آتی فوق العاده با حوادث روبرو میشد و از لاطین مقتدر سلجوقی بیمی نداشت .

با وجود این همه قدرت که سلاجقه و خلفا داشتند پدر و پسر مایوس نشده بلکه عزم و اراده آنها محکمتر میشد زیرا میدیدند که بنوی عباس

بواسطه هوش و استقامت حق را غصب کرده و سلاجقه چوپان و بیابانگرد در نتیجه همت و رشادت بفتح این همه ممالک نازل گردیدند. هر چه دیگران کرده بودند اینها نیز از عهده بر می آمدند! انجمن مخفی به هفت دایره تقسیم میشد: - هر دایره ای يك نفر رئیس و هفت عضو داشت مرد رازی رئیس یکی از این دوائر بود و رئیس بزرگ از انظار مخفی و پنهان بوده اعضاء سبعمه هر کدام معتقدینی داشتند که بوسیله آنها بر کاری اقدام مینمودند. اکثر همدمستان مرد رازی از کوه نشینان انتخاب شده بودند بواسطه فرستادن مبلغین در تربید آنها میکوشید اشخاصی که از - سلاجقه یا مذهب سنی نفرت داشتند بملاحده می پیوستند، دامی را که مرد رازی انداخته بود شکارهای خوب و زیادی برای او بدست می آورد و حسن صباح با معلومات خود به در پیر کمک مینمود. هر گاه کسی خیانت میکرد جزای او مرگ بود که بتوسط دایره پنجم یعنی فدائیان انجام میگرفت - این مردم هیچ پیم و هراسی در خود راه نمیدادند و باتوری فوق العاده بزرگان را بقتل میرسانیدند - حسن قدرت دایره پنجم یعنی فدائیان را حس نمود و دانست که بیشتر به آنها باید توجه داشته باشد، این پدر و پسر از داشتن عواطف بشری و احساسات آزاد بودند و مانند مردمان امروزه که پول معبود آنها است حسن و پدرش معبودی جز جور و ظلم نداشته اند اکثر در اطاق مخفی نشسته و حکم قتل مردم بیگناه را صادر می کردند -

## فصل دوازدهم

بچه شیرهم چون شیر قوی است ؟

در مدت کمی خبر مرگ طغرل در سراسر عالم منتشر گردید و سپاهیان

اوسکه از فرات گذشته بدریای روم نزدیک شده بودند درسو گواری آقای خود تا توانستند ناله وزاری نمودند .

در مدت سه سالی که طغرل بدون برگشتن بفتوحات مشغول بود الب ارسلان در مر و باداره اموری پرداخت. طغرل در موقع نزاع روان گفت که بدختر خلیفه بگوئید: پیش پدر خود برگردد و بالب ارسلان بگوئید دثاله فتوحات را پیش گیرد . بر سیدن خیر مرک طغرل بهری مرد رازی چنان صلاح دید که نقشه سه ساله خود را بموقع عمل بگذارد پس از چند روز خبر تاجگذاری الب ارسلان نیز رسید این بچه شیر از جانب مشرق با ابونی تمام بر ای فرمانروائی برتر کان پیش می آمد سه سال از سنین عمر حسن صباح بدین طریق سپری شد طراوت و نشاط جوانی خود را از دست میداد تمام نقشه ها و تدابیری باطل و عاطل شده بودند زیرا مملکت با فکر مدبری عالی مقام اداره میشد که در تمام ممالک مفتوحه امنیت و آسایش را برقرار کرده بود . متخلفین قانون را بمجازااتهای سخت محکوم میکرد . خلاصه مرد رازی بایستنی شاه را در موقع عبور ببیند که وضعیت زمانه را بخوبی ملتفت شود مقصود از دیدن الب ارسلان این بود که بدانند بچه شیر هم چون - شیر قوی است ؟

## فصل سیزدهم

### کتاب چهارم

خیام بهترین مسلمان عصر خود میباشد

هنگامی که الب ارسلان رفت و نظام الملك از مشایعت او برمی گشت

بفکر همدرسانش افتاد ، الب ارسلان با اتفاق مستحفظین خاصه خود که همه ملبس بلباس زیبا و قیمتی بودند بطرف مغرب متوجه گردیده در بین راه از



شهرهای طوس و نیشابور گذشته سپاهیان بر اکنده طغرل را بفتحات مهرب  
برد . آفتاب که بر اسلحه صیقلی آنها مینایید تلالو مخصوصی داشت .  
سلطان در رأس سپاهیان قرار داشته و در فکر غوطه میخورد .

الب ارسلان با داشتن این همه سپاه خود را تنها میدید زیرا دوست  
عزیزش ابوعلی رادر شرق گذارده خود بمغرب میرفت الب ارسلان  
اذعان داشت که این آرامش و سکون و ازدیاد دار العلم ها  
و ترویج علم و ادب از اثر مساعی و مجاهدت نظام الملك  
است . شعرا بگه تن شعر روح را تقویت مینمودند بطور کلی روحی  
تازه در کالبد ایرانیان دمیده شده بود و مملکت نشمه سرایان رو به  
تقرای میرفت . . .

همینکه سپاهیان بشهر با عظمت طوس نزدیک شدند از دروازه شمال  
شرقی جنازه ای را بیرون آوردند . فریاد زنان و بچه گان بلند بود .  
پیش فر اولان سلطان خواستند این تشریفات را از جلوس سلطان بکناری رانند  
اما الب ارسلان سر از فکر برداشته آن ها را مانع شد . پس پیش آمده پرسید  
چه کسی است که دارفانی را وداع گفته و بر ای جاوید شتافته است جواب  
دادند : شهریار اعلی این اسحق پدرو نظام الملك ، شاه سری از روی تحسیر  
جنبا فیده گفت : «مقدر بوده در تشییع جنازه پدر دوست عزیزم حاضر باشم بروید  
من نیز میایم پس از اسب پیاده شده هم با آن را بجلو دار داد سپاهیان به متابعت  
او پیاده شدند - شاه پیاده با هزاران مرد جنگی بگورستان رفته و علی ابن  
اسحق را بگور سپردند -

پس از خاتمه تدفین بشهر وارد شده در میدان عمومی بارعام دادو  
بعد از دروازه جنوبی شهر روان شده مقبره حضرت امام رضا را زیارت کرد  
و بطرف نیشابور تاخت پس از سه روز مسافرت در قصر شاد یاخ نزول

اجلال فرموده بارعام داد ؛ همینکه الب ارسلان بر کرسی جنوس کرد  
جمعی از فقهاه و علماء بحضور آمدند . شاه تسمی نمود زیرا بخاطر آورد  
که نظام الملک این مطلب را پیش بینی کرده است .

همینکه چوپانان ترك از رود جیحون گذشتند بتهای خود را در  
آب انداخته بدین مقدس اسلام گرویدند . اما چون مردانی جنگجو و کاری  
بودند چندان توجهی بدین نداشتند . مذهب آن ها تسنن بود . الب ارسلان  
هیکل باوقار خود را راست نموده برای اصفای کلیات آنها حاضر شد .  
شکایت فقهها از جوانی موسوم به عمر خیام بود که در باغی بامعشوقه  
خود خالی از اغیار نشسته و در دنیا را بروی خود بسته است و کاری جز  
مطالعه کتب و تحقیق در ستارگان ندارد . مشا و الیه فلسفه ای دارد که مخالف  
دین مقدس اسلام است

سلطان در جواب گفت : شاید این جوان قرآن مجید را نخوانده است  
پس با و بیاموزید فقهادر جواب گفتند شهریار او حافظ قرآن است و برای  
مجاب ساختن ما دلیل از قرآن بی آورد !

شاه گفت : پس خیام اول مسلمان و اول فرد اسلام است  
یکی از فقهها گفت : فلسفه وی مخالف دین مبین اسلام است . علاوه  
بر این ما را در نزد عامه مسخره و استهزاء میکند .

شاه گفت : پس بهتر این است که با او مصاحبه و مباحثه ننمائید و با  
او از در مجادله داخل نشوید زیرا هجاده با بزرگتر علامت حمق است  
فقیه عبوسی گفت : چیزی که بیشتر باعث وهن ما شده رباعیاتی است  
که این جوان بی باک میسراید محصلین و حتی عامه اشعار وی را با کمال  
شوق و ذوق حفظ کرده بر سر هر کوی و برزن به آواز بلند میخوانند .  
در چشمه ان سلطان در خشکی ظاهر شد و پرسید : موضوع اشعار این مرد

چيست؟ يکي از فقها گفت او طلوع آفتاب را تهنيت گفته مردم را بنوشيدن شراب و بوسيدن لب لعل تشويق ميکند؛ ميگويد ما از خاکيم و بالاخره به ميداً خويش باز گشت خواهيم نمود و نيز اظهار مينمايد هنگامی که بلبل نغمه سرائی نموده و نسيم صبحگاهان گل را شکفته ميگرداند و آب با موسيقي فرح انگيزی در جويبار جاری است بايد وقت را غنيمت دانسته تو بهر اشکست جام را سر کشيد زير از نندگانى ما کوتاه و در گذر است

شاه پرسيد: آيا در کوتاه بودن عمر شکی داريد؟

حضار مدتی ساکت و چون مجسمه بی حرکت ماندند!

شاه گفت: بسیار خوب اگر اين کلام يعنی کوتاهی عمر کفر باشد و شما از عهده ثبوت آن بر آئيد خيام را دار ميکشم و الا همه شما بدار مجازات آويخته خواهيد شد.

يکي از فقها متضرعانه گفت: شهر يارا عفو فرمائيد زير ما نميتوانيم او را مغلوب نمايم او ميگويد: او راق دفتر حيات مانند گلبرگهائی است که يکي پس از ديگري پژمرده ميشوند و همچنين ميگويد بين شاه و گدا فرقی نيست بشر اين است که با صراحی می قاب و قرصی نان و کوزه شکسته ای در باغی زيسته و ماه روئی را در کنار بگيريم، در صورتی که در دنيا ممکن است بهشتی بسجولت ساخت بچه جويت به اميد آخرت بنشينيم تازه پس از مردن معلوم نيست که چه خواهد شد؛ اب ارسلان گفت: در هر صورت اين جوان دارای روحی آزاد و فکری بلند ميباشد پس اذيت آزار او از مردانگی دور است»

فقيه ديگری گفت: باين سخن ها اکتفا نميکند او ميگويد «خاک بر سر کسی که در اين دنيا محبتشما نهد زندگانى کند و چرا بملاق دنيوی

بمیروندیم بهر این است که در دنیا بنده عشق ماه رخسار و دل آرائی گشته از هر دو جهان آزاد گردیم عاقبت همه ما خاک است جاه طلبی و تلاش برای فرمانروائی بی فایده است - چقدر پادشاهان بر دنیا سلطنت کرده اند که حتی اسم بعضی از خاطرها محو شده و ملکشانشان بدست دیگران افتاده است . گور خرابه را گور را نگذرد کوب میکنند و آن شهر را دلیر بخواب رفته و قادر بحرکت نیست - قصر او با خاک یکسان گشته است !

### ﴿ رباعی ﴾

آن قصر که بهرام در او جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت  
بهرام که گور می گرفتنی همه عمر دیدی که چگونگی گور بهرام گرفت  
البا ارسلان سر تنکان داده گفت : چطور همیشه داتن شخص مثل درباریان  
بدجنس متعلق نیست شما که از او دانا ترید بگوئید به بینم قبر بهرام  
شاهنشاه عظیم الشان ایران کجاست ؟

همه سکوت اختیار کردند زیرا کسی از آن مطلع نبود .

شاه گفت : چطور همه ساکت ماندید ! زود باشید بگوئید بعد پیا

خاصه باخشونت گنت قبر این شاهنشاه در کجاست ؟

یکی از آنها با ترس و لرز گفت : معلوم نیست . البا ارسلان خندیده

گفت این شعر را که او برای محترمین سروده بخوانده اید : -

### ﴿ رباعی ﴾

در هر دشتی که لاله زاری بوده است آن لاله زخون شهر یاری بوده است

هر برک برفشه کز زمین می روید خالی است که بر رخ نگاری بوده است

یکی از فقها گفت درست است ولی چون فردا با هفت هزار سالگان برابر

میشویم باید جامهای شراب را سر کشیم ؟ و یادی از روز قیامت شما ایم ؟

شاه گفت : من ایرادات شما را هم دردمیکنم . آیامتمتع شدن از هواهب

آلهی کفر است؟ و بهتر نیست که عمری بشادی بسر بریم زیرا  
 فردا خواهیم مرد؟  
 یکی از آن میان گفت. هاها جاوید زی.

الب اسلان گفت. - بشاهان سلف هم همین دعاها را کردند حالا آنها کجا  
 هستند؟ دیگری گفت. شاها اعمال نیک جاوید میمانند. - شاه گفت این  
 حرف کلام مقولی است انسان همواره باید آنرا در نظر داشته باشد. پس  
 شاه پرسید. - ایرادات دیگری که باین بلبل نفعه سرا دارید چیست؟  
 جاوید ادقند. - اعلیحضرتا شراب حرام است اما این جوان مردم را  
 بشرب آن تشویق نموده و خود نیز مینوشد:

شاه گفت. - برای این عمل باید اکثر سکنه ممالکت را تنبیه  
 نمایم در صورتیکه ممکن نیست و بیشتر این صوفی مشربان شراب را  
 آب حیات و مایه روح میدانند میکند، خیانتگاه، رخ پارولب، مشوقه و امثال  
 اینها فقط الفاظی است که در شعر بکار میبرند؛ شعراء همه دروغگویند  
 بززمه و اشعار دلکش آنها واقعی ننهید چشمان دلبران خود  
 را بچشم غزال و لبان آنها را بلبل و قدشان را بسرو تشبیه میکنند الاغانشان  
 صدای بلبل و بزهاشان نعره شیر میدهند ابروان مشوقه های آنها  
 کمان و مزگانشان تیر دلدوز و رخشان ماه شب چهارده است!

افکار و تخیلات و تصورات فضائی است مافوق این  
 فضا و مملکتی است ماوراء این اقالیم؛ قدرت سلاطین و مهابت  
 شاهان از جلو گیری آنها عاجز است. باشعار و شعراء واقعی  
 نگذارده و چندان پاپی آنها نشوید زیرا آنها دیوانگان  
 بی آزارند. سپس بپاخاست تنظیم نمود و گفت!  
 علماء من بطور تب و ادهیت شأن شما کاهلا و اقم و نهایت اطمینان

و اعتماد را بشما دارم شما نیز بمن اطمینان داشته باشید بهمدارس اهمیت دهید در ترویج آئین مقدس اسلام بکوشید هیچگاه شعراء و ادبا را که پرندگانی آزاد و منزویند اذیت ننمائید زیرا یکشمر آنها کافی است که شمارا از بلندترین مقام بیست قرین درجه پرتاب کند من اکنون پادورکاب کرده بسوی جنگ میروم تا ببینم در دنباله شجاعت و دلاوری چیست؟ و مساعی ما چه نتایجی میدهد؟

فقها مرخص شدند و الب ارسالان با صدای طبل و شیپور از شهر خارج گشت در میان جمعیت تماشائی ساقی و خیام نیز قرار داشتند و صدای موزیک از فاصله بعیدی بگوش میرسید ساقی گفت طبل در انسان اثر مخصوصی دارد.

گفت چنین چیز مخوف و میان تهی؟!

## فصل چهاردهم - بسوی مغرب

الب ارسالان با ملازمین رکاب از راهی که اسکندر بشرق آمده بود بسوی مغرب روان شده این راه را حسن صباح سه سال قبل پیموده و بشهری رفته بود. شهر معظم ری همچون قراولی در وسط جاده قرار داشت. و چون الب ارسالان موقعیت آن را دانست شائق بدانستن مطالب زیادی راجع به آن گردید. الب ارسالان این شهر را بخوبی سیاحت کرده بود زیرا عیش طغرل در زمان سلطنت درری بود و او نیز از حکومت استفان داه و نزد عمه خود میزیست. همینکه قشون شاه بنزدیک شهر رسید ندیده بانان اهالی را برای جشن حاضر ساختند گاردم مخصوص ابتدا شهر را محاصره نمود و شاه پس از آن وارد گردید: همیشه طور سلطان سواره بجمع نقاط شهر سر میزد تا بمنزل مرددازی رسید و در آنجا متوقف شد دیگران نیز

بمتابعت او ایستادند سر بازی با امر سلطان جلورفته در را کوفت در ب منزل باز شده علی ابن صباح و پسرش در آستانه در ظاهر گردیدند . در این ضمن یکی از فرماندهان فریاد کرد :- شهریار اجاویدزی ! شاه گفت باید اهلای نری برای من دعا کنید فه شما پس از آن سکوت مرک آسانی حکفر ما گردید ، مرد دازی بسبیلهای بلند و هیکل الب ارسلان نظری انداخته دانست که مردم بدان این پهلوان نخواهد شد . لذا بواسطه حیل و موقع شناسی که داشت دست را بلند کرده گفت : شاه اجاویدزی ! فرزند خلفش نیز با کمال بی میلی تکرار کرده کم کم صد ابطور تسلسل در همه شهر منتشر گردید و جز صدای شاه اجاویدزی چیزی بگوش نمیرسید . زنها نیز برای اینکه از مردان عقب نمائند در این مسابقه وارد شدند . همینکه همه خاموش شده سکوت حکفر ما گردید شاه با صدائی خشن که تمام جمعیت حاضرین بشنیدن آن قادر بودند گفت - علی ابن صباح ما تورا امیرری و طاغیان و شورشیان جبال ساحلی بحر خزر نمودیم . تو باید در تمشیت امور این نواحی و اسکات یاغیان و خوابانیدن آتش طغیان بکوشی اگر هر آینه کشته شدی بسرت حسن جانفشین تو خواهد بود . پس از ادای این کلمات شاه عنان اسب راهوار عربی را بر گردانده با اتفاق مستحفظین خاصه ملتزمین رکاب از شهر خارج گردید وقتی که از دروازه جنوبی شهر بیرون رفتند یکی از همراهان شاه گفت شهریارا . انتخاب این مرد با مارت ری دور از حزم و احتیاط بوده شاه بطرف او پر گشته خندید و گفت : او خود در خفا حکمران ری و رئیس شورشیان بود . خودش نیز میداند که من از کنه کار اطلاع کامل حاصل کرده ام بعلاوه این مسلم است هر کس بجز شاه امیر ری بشود بقتل میرسد ! الب ارسلان و همراهانش پس از طی مسافتی زیاد و پس از گذشتن روزها و شبها به شهر قشنگ و زیبای بهداد رسیدند در

وسط جم غفیری از مردم تاج فرماضر طائی خرق و غرب را بر سر نهاده ، پس از يك روز توقف مجدداً سوار شده بجانب سپاهیان محبوبش که با اشیائی تمام در انتظار او بودند روان گردید سپاهیان دسته بدسته از نواحی و نقاط مختلف با کمال سرور و شرف بار دوی او میبوسند گوئی الب ارسلان آیتی بود که از آسمان نازل شده یا رسولی است از جانب خدا که از مشرق برای فرماندهی آنها آمده است : الب ارسلان زمام فرماندهی سپاهیان ترك را در دست گرفته و خود را برای پیشرفت مجهز و مهیادید . الب ارسلان در سادگی چون اطفال و در جاعت و تهو و نظیر بزرگترین جنگجویان عالم بود زیرا فبیره ساجوق و فرزند چهر شجاع بود . نسبت بسپاهیان و افراد لشگری مینهایت محبت و مهربانی را مرعی میداشت حتی پستترین آن هارا مثل برادر خود فرض مینمود . برای مجروحین سپاه خویش میگریست و گونه های ایشان را از روی کمال ملاحظت و دلسوزی میبوسید ، به لشگریان نهایت اعتماد را داشت بطوریکه آنها از بیم سلب اعتماد شاه بسیار میکوشیدند الب ارسلان بممالک مفتوحه هیچ توجهی نداشت زیرا اداره آن هادر کف تدبیر مردی لایق و آزموده بود که سرتاسر مملکت را مطیع يك قانون و يك نظم و ترتیب فوق العاده مهم نموده بود . این مرد عالیقدر خواجه نظام الملک بود که با سپاهیان مجزبیدار و هوشیار بود و عدالت را باشمشیر های آخته آنها رواج میداد ، در تقویت دین و علماء و شعراء کوشش بسیار داشت ، در مدت هشت سال که الب ارسلان از مرو خارج شده بود پیش میرفت و توجهی بیشت سر نداشت ، لذا با کمال پشت گرمی بفتح و غلبه اشتغال داشت و جو دوی در هر جا ظاهر میشد آیت و نصرت و فیروزی نیز ظاهر میگشت شهرهای مکه و مدینه را فتح نموده و پس از آن دختر خود را بخلیفه داد الب ارسلان با چشمان تیز بین خود فقط يك دشمن و خصم قوی را میدید که در



مقابل او قرار دارد . این خصم امپراطور روم و شاهنشاه مملکت میزانس  
بود. عیسوی و مسلمان در عین حال نمیتوانند بر دنیا حکومت کنند، الب ارسلان  
جنگی با امپراطور روم نموده گرجستان و ارمنستان را تصرف شد و به  
این طریق یک ربع ملهون نفوس بر عایای خود افزود .  
همینکه امپراطور برای دفاع پیش آمد سپاهیان متعصب ترك با  
وجود قلت عدد در مقابل روم میان فوق العاده ابراز رشادت و دلیری نموده  
و در میان شکست سختی خوردند امپراطور و جیشیو ژانسیس در حلقه  
اسیر و عقید بحضور الب ارسلان رسید الب ارسلان از جابر خاسته  
باو گفت :-

آیا مکرر من درخواست صلح نکردم ؟ ! امپراطور جواب داد :  
حال هر چه میخواهی بکن ، الب ارسلان بکرسی نشسته و گفت :-  
اگر تو مرا اسیر مینمودی با من چه معامله ای میکردی - امپراطور  
با چشمانی که آتاز صداقت و درستی از آنها ظاهر بود گفت : بسختی و  
خشونت رفتار میکردم . الب ارسلان مایل بود که دوباره پادشاه بیچاره  
را بناج و تخت برساند پس گفت :-

تصور میکنی که چگونه با تو رفتار خواهم کرد ؟ امپراطور در  
جواب گفت یا مرا میکشی یا ماقتدا سراء بشکنجبه و عذابم امر میفرمائی .  
و هیچ امید عفو و اغماض نمیرود .

الب ارسلان گفت :- اتفاقاً این آخرین تصمیم من بوده غرامت هنگفتی از  
تو گرفته و برای پنجاه سال معاهده صلح برقرار خواهم نمود .

بموجب معاهده اسرای طرفین آزاد شد الب ارسلان امپراطور  
را آزاد نموده و چادری زرنگار و مقداری نقره و طلا بخشید  
و بحمایت سپاهیان خویش دوباره او را بسلطنت رسانید

الب ارسالان پس از انعقاد این معاهده و خاتمه کار عیسویان بسوی مشرق توجه نمود تا از طوائفی که مانند سیل موحشی از آن جاسر بیرون آورده بمغرب میروند جلوگیری نماید، در این فکر بود که باستعانت نقشه‌های مدبرانه وزیرش نظام الملک باین کار اقدام کند. عشق دیدار فرزند او را میسوخت در اینمواقع رنج و اندوه طغرل را بواسطه نداشتن اولاد دانست! خلاصه سپاهیان خود را در نقاط مفتوحه گذارد، و با گارد مخصوصی بطرف شرق پرازاسرار رفت!

## فصل پانزدهم - اقدام جانی!

در این چندساله سلطنت الب ارسالان مرد رازی و پسرش مساعی بسیار بخرج دادند ولی هیچ فایده‌ای عاید آنها نشد. تیر آمال آنها بهدف مراد نرسید و امید و آرزوی ایشان بی‌آس و عدم و وفقیقت منتهی میگردید. حسن صباح فوق العاده ملول و افسرده دل گشته بود ولی اعتقاد داشت که بی‌آس و نومیدی سودی ندارد و نباید از سعی و کوشش و استقامت در کارها غفلت ورزید - شاید بخت و اقبال وی دفعه مانند برق جستن کند نقشه‌های جنایتکارانه می کشید ولی جز مفلو بیت نتیجه حاصل نمیشد، پس تصمیم گرفت بدون هیچ افسردگی آن را تکمیل نماید. روز بروز کینه اش نسبت بسلطان زبادتر می شد زیرا از موقع جلوس وی براریکه سلطنت در کارهای ایشان وقفه کلی حاصل شد زیرا کشور گشائی شاه بیعی در دلها گذاشته بود! برای پیشرفت مقاصد خود چنین تصمیم گرفتند که مملکت را پراز شورش و هیجان نمایند فدائیان را مأمور این کار کردند که بواسطه قتل متنفذین دیگران را مطیع خود سازند.

حسن صباح بکمک پدرش که حکومتی بود اشخاصی که سنک راه

بودند از پیش خود بر میداشت و چنان وانمود می کرد که این اشخاص جزو  
یاغیانند.

در این موقع خبر رسید که شاه خیال برگشتن دارد.  
حسن صباح از رسیدن شاه بحر و بسیار بیم داشت زیرا امکان بود که  
بمعرض خطر بیفتد پس تصمیم گرفت که وسیله فراهم نماید که شاه را در نیشابور  
بقتل برسانند پدر و پسر از خیال قتل سلطان بسیار مسرور بودند زیرا آزادی  
و افسار گسیختگی آنها نزدیک بود. ناگهان مردوازی گفت: حسن امشب  
باید قسم بخوری تا توانسته باشی بچهره بی نقاب هفت نفر رئیس نظر اندازی  
که پس از این او امر تو را بدون واسطه اطاعت نمایند. زیرا من بیر  
شده ام و پس از آن تو باید ریاست انجمن را بعهده گیری. هنگام غروب  
در همان اطاق مخفی انجمن کردند و حسن در مقابل اعضاء قسم یاد نمود.  
اعضاء پس از خاتمه قسم نقاب را عقب زده بصورت حسن متبسم شدند. حسن  
با وجود آن همه قوت قلب تکانی ناگهانی خورد زیرا پسر خلیفه را در  
مقابل خود دید! ولی بزودی حسن چهره موقری بخود گرفته گفت:  
سپاهیان ترک شاه خود را چون خدامی پرستند بنا بر این آویختن ظاهر  
بالب ارسلان احقانه است؛ خود شاه باید کشته شود زیرا قتل او موجب  
اغتشاش است، پسرش بچه ای بیش نیست قادر بجلو گیری نخواهد شد.  
در قسمتی از ما و اراء النهر شخصی موسوم به یوسف برزمی حکومت  
میکرد و از هیچکس بیم نداشت. نسبت به مردم تمدی و ستم روا میداشت،  
یگوقت نسبت بشاه توهمین نموده و شاه او را تو بیخ کرده بود و او هم از ترس  
مجازات بگوشه و کنار فرار میکرد. الب ارسلان سو گندیاد کرد که هر جا  
او را پیدا کند بمجازاتش رساند.  
یوسف نیز میدانست که سلطان پس از فراغ از کارهای همه مملکتی

بمجازات او خواهد پرداخت. همینطور که گفتم از مجلسی بمجلسی و از کوهی بکوهی فرار میکرد تا اتفاقا بمنزل مرد رازی رسید حسن صباح با او بطور ملاحظت رفتار کرد. یوسف با کمال میل در زیر همدانپان داخل شد. انجمن نیز تعهد نمود که او را از تعقیب نجات دهد. این تمهید انجمن تا اندازه تشویش خاطر او را بر طرف نمود ولی خبر مراجعت سلطان دوباره او را مضطرب ساخت. حسن با او امر کرد که امشب یا لباس سفر و چکمه و مهمیز بردر سرای مرموز حاضر شود.

حسن صباح پس از سوگند یاد کردن قصه یوسف بر زمی را برای اعضاء نقل کرد. در نیمه شب هفت نقابدار در پستوی مخفی سرای مرموز وارد انجمن شدند مرد رازی در حالتیکه نقاب بر صورت داشت روی کرسی ریاست نشسته و یسرش حسن صباح که از سر تا پا مسلح بود در جلو او ایستاد. حسن بطرف در رفته آن را کوبید و پس از باز شدن یوسف بر زمی دره و قهی که اعضاء انجمن مشغول مذاکره راجع بقتل الب ارسلان بودند وارد شد. یوسف بر زمی متعهد شد در صورتیکه شاه رادرنیشا پور بدون مستحفظ بیابد بقتل برساند حسن صباح متذکر شد که اگر کسی این سردا افشاء کند حیات او در خطر خواهد بود. پس حسن صباح او را از حیاط بیرون برد. یوسف سه اسب را ملاحظه کرد که دو تادارای را کب و یکی بدون را کب بود لذا دانست که اسب سومی برای او است و او باید سوار شده برود یوسف مردی بی باک و جسور بود و بهیچ چیز اعتنائی نداشت ولی مع هذا در این کار قدری مردد ماند. اما بزودی تصمیم وعزم خود را اطمین نمود زیرا میدانست چه سلطان را بکشد و چه نکشد مرگ او حتمی است.

پس روی اسب جسته با اتفاق دونه فر همراه در حال سکوت سوار شد و در بین راه حتی يك کلامه بین آنها رد و بدل نگردید.

یوسف میدانست که هر طور است باید سلطان را با اشاره این دو نفر بکشند زیرا شاه در حیات او در خطر خواهد بود پس عزم خود را برای اقدام جزم نمود .

آیا پس از قتل شاه فرار ممکن است ؟

در پ منزل مرد رازی پس از حرکت سواران بسته شد حسن بر گشته و پس از احترام در کنار رئیس ایستاد و با اعضا سببه تعلیمات مخصوصی می داد ، طاعیان و شورشیان در مقابل آنها مطیع بودند پس رأی بر این قرار گرفت که پس از قتل شاه هر يك بسوئی رفته و گوشه ای را بشوراندند . باید اکنون دست روی دست گذارده بامید یوسف بر زمی بنشینند . آیا یوسف بر زمی باین کار اقدام خواهد کرد یا نه ؟ آیا یوسف باین کار موفق میشود . باید منتظر بود ؟

## فصل شانزدهم - سیاحت شاه

در باغی که جنب مقبره امامزاده محمد محروق قرار داشت عمر خیام و ساقی در کنار هم نشسته و از نیمه عصر سحر گاهی که بارانچه گلها همراه بود لذت میبردند . ساقی مقداری میوه چیده برای خیام که در کنار جوئی روان نشسته بود آورد . کلمات عاشقانه بسیاری بین آنها رد و بدل میشد خلاصه ساقی آوازه خوانی کرده و خیام رباعی میسرود خیام گفت : ساقی شاه از جنک بر گشته نظام الملك و ولیعهد با استقبال او آمده اند مردم شهر بورود آنها جشن گرفته اند ، بیاتامانیز در بالای بام میکند رفته از این جشن استفاده بریم . او سه سالها از ایام شادمانی مادر میکند گذشته . . . نظام الملك همان دوست قدیمی ما اکنون صدر اعظم و فرمان فرمای آسیا شده . . . ساقی بها خاسته گفت : عزیزم من نمیخواهم آفتاب سرور و

شادمانی ترا با ابرهای تیره غم و اندوه مخفی سازم ولی بعلل چند در خود احساس اندوهی مینمایم و چنین حدس میزنم که به این زودی حادثه فجیعی رخ خواهد داد زیرا دیشب حسن صباح را بخواب دیدم! عمر خیام خندیده گفت در عوض امروز ابوعلی آمده است! ساقی گفت: من از صورت مهیب حسرت ترس دارم! خیام خندیده گفت: جناب غیبگو اگر در شیر خطری باشد اینجا خواهیم ماند، ساقی گفت خیر چون تو با منی من از هیچکس و هیچ چیز بیم ندارم پر خیز قبل از آن که آفتاب چشمه های آتش خود را در زمین سردهد برویم خیام از روی سبزه ها برخاسته با تفاق ساقی بطرف در کهنه باغ رفت ولی مدتی در گشودن در تردید داشت و گفت ساقی: تو ترس ز فانه در دل من جای دادی تصور میکنم مانند در اینجا صبح باشد، ساقی پرسید چرا؟

خیام پس از لحظه ای تأمل گفت: هنگامی که شاه وارد این شهر شد جماعتی از علماء و فقهائش نزد او رفته از لامذهبی و بی عقیده گی من سخن رانده اند بهتر این است همین جا بمانیم تا شاه از شهر خارج شود. از موقعی که در دارالعلم بتدریس اشتغال دارم شخصی را مشاهده مینمایم که سعی دارد مرا کافر و زندیق قلمداد کند! این کوتاه نظران هر لحظه فکر تازه ای در باره من مینمایند. از این شهر مهاجرت خواهم کرد و بسمرقند رحل اقامت میافکنم تا از مکائد این فرقه ایمن باشم! پس با خنده ای طولانی در در را باز نموده خارج شد و بطرف باغ شادباخ روان گردیدند. همینکه از جلودره قبره گذشتند همان زاهد پیر را مشاهده کردند که بتلاوت قرآن مشغول است عمر باو سلام نموده خبر رسیدن شاه را باو گفت زاهد گفت من اهمیتی بفرمانفرمایان و سلاطین دنیا نمیدهم: عمر و ساقی مدتی باو نگریسته پس از او دور شده بطرف محل تماشا روان شدند. خیام گفت: دل آرام من

این زاهد پیر رباعیات مرا که توبه آواز و بر بطن میخوانی شنیده است  
اگر با او مواجه میگردم مرا کافر میخواند. ساقی به آهستگی پهلو میخیم  
راه میرفت پس . از اندکی گفت: عمر عنم و دانش تو بسر حد کمال رسیده  
ستارگان از روی قاعده منظمی که هیچگاه تغییر پذیر نیست حرکت میکنند  
ممکن است از روی گردش آن ها سرار زنده را آشکار و این همه مجهولات  
را معلوم ساخت ؟ آیا میتوانی تو این پرده ظلمت را پاره کرده بدانی آن  
کسی که این جهان را آفریده چرا از معدوم کردن بدی و آلام و اسقام خود  
داری میکند خیام گفت : اینها مسائلی است که تا کنون لاینحل باقی مانده

### ﴿ رباعی ﴾

آنان که محیط فضل و آداب شدند در جمع کماں شمع اصحاب شدند  
رهزین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه ای و در خواب شدند  
ساقی گفت : آیا در پس این آسمان و در این همه پرده های ظلمانی خدائی  
هست ؟ خیام در جواب گفت ؛ برای تنظیم این افلاک و ترتیب اوضاع این جهان  
بلاشک مدیر و ناظری باید موجود باشد اما زندگی جاوید پس از مرگ و  
حسنات و سیئات موهوم است عقیده من بر این است که باید این زندگی کو  
را غنیمت شمرد و خوش بود

### ﴿ رباعی ﴾

بر خیز و مخور غم جهان گذران و این یکدم عمر را بشادی گذران  
در طبع جهان اگر وفا میبودی نوبت تو خود نیامدی از دگران  
آری اگر برای این جهان تدبیری بود بایست همه چیزهای  
دنیای خوب باشد در جوانی با جمع کثیری از فحول علماء مذاکره نموده ام  
ولی بالاخره از طی مراحل و ذکر مباحث طولانی بمان محل اولی  
بر گشته ایم .

در خاتمه مذاکرات بهدوی میر رسیدیم که کمید نداشت و محلی بار می انداختیم که پرده تیر محاسب بود و دیدن جلو را از قدرت ما خارج می ساخت پس گفت من معتقد بخدا هستم ولی از کیفیت و چگونگی احوال او بی اطلاع.

ساقی و خیام بیشت بام می کده رفته و از آنجا جماعت مستقبلین و تماشا ئیان را مشاهده می کردند. نظام الملک و ولیعهد و ملکه هر یک در چادر های مخصوص خود قرار داشتند. صدای طبل و شیپور و رور و د شام را اعلام داشت. الب ارسلان بالسه فاخر از دور نمایان گردید و یکی از سرهنگان مردم را از جلو آورد و می نمود ولی الب ارسلان او را مانع شد تا گهان مردی بیابانی جلو بسته و اسب سلطان را مانع از جلو رفتن شد و گفت: شهریار! ما اهالی بیشابور تو را از همه کس بیشتر دوست داریم بدان که ستاره اقبال در مغرب و اختر ادرت در مشرق است رفتن تو به مشرق جز زیان ثمری ندارد. الب ارسلان گفت.

آقای غیب گو اگر ستاره ادرت در مشرق است میروم که آنرا نیست و نابود سازم!

مرد وحشی سر را تکان داده گفت: دور از حزم و احتیاط است که دفع شورشیان نموده از اینجا حرکت میکنی توشاه شرق و غربی سپاهیان تو مانند مور و ملخ در نقاط مختلف پراکنده اند اما از غرور حذر نماز زیرا ممکن است موری ضعیف تو را از پای آورده شاه خود را تکان داده گفت تا چه قسمتی داشته باشم اسپس از اسب پیاده شده نظام الملک را که بجلو آمده بود در آغوش کشید ولی در ضمن پیاده شدن بواسطه سنگینی سلاح و تنگی لباس بر زمین خورد بدون هیچ توجه بر خاست پس از تپه بالا رفته محبوب خود را در بغل کشید و گونه های او را



بوسیده بعد بر ژسای افواج امر کرد که بمردم خبر جلورفتن شاه را بشرق ابلاغ کنند .

الب ارسلان شمشیر را از نیام کشید نوک آن را بطرف مشرق متوجه ساخت تا همه بدانند که سپاهیان بان سمت حرکت می کنند . سپاهیان از چمنی که در جلوی شهر نیمشاور قرار داشت عبور کرده بسمت مشرق روان شدند الب ارسلان بر بلندی ایستاده سپاهیان خود را مینگریست و دایسم اسپان زمین را می لرزاند . الب ارسلان برخاسته گفت .

منم شاهنشاه جهان و هیچکس را قدرت مبارزه بامن نیست ؟ نظام الملک تعظیمی نموده گفت : شاهان نباید مغرور بود نظام الملک از این وقایع شوم که از بدو ورود شاه رخ داده بود بسیار اضطراب حاصل کرد .

## فصل هفدهم - عبور شاه از رود جیحون

الب ارسلان با سپاهی که متجاوز از دویست هزار مرد جنگی بود از طوس و مرو گذشته بطرف رود جیحون برای جلورگیری از طوائف وحشی و خونخوار شرقی که دارای قیافه ای هول انگیز بودند رهسپار شد . کثرت قشون وی بحدی بود که یکماه جهت عبور آنان طول کشید .

آفتاب بسمت جایگام مغربی خویش می شتافت رود جیحون (آمو) بشدت جاری بود که شاه بر کرسی در جلو چادر رنگارخویش نشسته ولی سلاح جنگ را در بر نداشته . هنگام نماز مغرب دو نفر کوهستانی ناشناس که مردی را امیر در میان داشتند بحضور سلطان رسیدند و او را در آنجا نگاهداشتند . بیک نگاه شاه یوسف بر زمی را شناخت - چشمان الب ارسلان از شدت غضب درخشیده گفت : شغال تو محکوم بمرگی . یوسف گفت :

من هم تورا مکتوم بپراک نمودم تو شاه تازه بدوران رسیده ای هستی  
چندی پیش اجدادت بآنکه چرانی مشغول بوده و از مرا تعی که اجداد  
تاجدار من به آنجا بخشیده بودند تجاوز کرده و در اثر خیانت بدین  
مقام رسیدند -

الب ارسلان بپاخاسته و کمان را در دست گرفت تیری در کمان  
گذازده بدو نفر مستحفظ فرمان داد عقب روند . آندو نفر عقب رفتند ولی  
طنابهای راکه بدست و پای یوسف بسته بود گشودند . الب ارسلان زه  
کمان را بشدت کشید ولی تیر به هدف نخورد زیرا سبیلهای وی اکنون  
پشت سر بسته نشده بود ، در این موقع یوسف بسرعت جلو دوید و کاردی  
را که در موزه خود پنهان کرده بود بیرون آورده و بشدتی هر چه تمامتر  
در شکم الب ارسلان فرو برد و چندین دفعه این عمل را تکرار کرد .  
همینکه خبر کشته شدن شاه سپاهیان رسید عده ای از ایشان یوسف را  
تعاقب کردند ولی مشارالیه مانند گربه وحشی عده ای را مقتول و عده ای  
را زخمی نمود . نظام الملک پیش آمده و شاه را از زمین برداشته در  
هودجی بطرف مرو برد . الب ارسلان در موقع نزاع روان در گوش  
نظام الملک گفت : پس از من مملکت پهناورم بفرزند محبوبم ملکشاه  
خواهد رسید و او جانشین من خواهد بود آری مقدر چنین بود .  
در حالیکه زمین از حرکت سپاهیانم در لرزه بود و تاج شاهنشاهی شرق  
و غرب را بر سر داشتیم بواسطه موئی از پادر آدمم ! ( مقصود سبیلهای گشوده  
است که مانع رسیدن تیر به هدف شد )

همینکه پرده ظلمت عالم را پوشانیدم در کویچه ها حرکت کرده  
کلمات و جملات آهسته ای با هم رد و بدل مینمودند ؛ یکی از شاگردان  
دارالعلم در کهنه باغ عمر خیام را کوید همینکه در باز شده حاصل مزبور با

سرعت گفت : سپاهیان سلطان دسته بدسته از دشتهای مجاور باغ شادباغ عبور کرده بطرف مغرب میروند .

ساقی پرسید چرا ؟

محصل جو ابداد که شاه در وقت عبور از جیحون مقتول شده و اکنون

در مرو مدفون است .

ساقی پرسید سپاهیان چرا بمغرب میروند ؟

محصل جو ابداد چه عرض کنم ! زیرا هیچکس نمیداند سپاهیان

بدون ورود در شهر و توقف در جاهای بی طبل و شیپور مانند ارواح راه می پیمایند . پس از آن که محصل پیغام خود را داد خدا حافظی کرده رفت .

ساقی بخیمام بر کشته گفت : مگر نه گفتیم که خداوندی روی از

شاه برگردانده است ؟ همان شب که حسن صباح را بخواب دیدم شاه وارد

این شهر شد ! هر جا حسن صباح پدیدار گردد فحوست و ادباز

بانجارو میآورد . پس از خاتمه این سخنان در جنب خیمام نشست .

پس از لحظه ای خیمام گفت : باغ را بدست برادرت سپرده خود امشب

بکاروانی که بپه سلام می رود میپوشانیم زیرا میخوانیم در نجوم تحقیقات

و محاسبات کاملی بنماییم در این شهر و سایل لازم فراهم نیست بعلاوه منجمین

سمرقند را اطلاع میدهند .

ساقی از روی اشتیاق گفت من میل دارم با تو همسفر باشم چه لباسی

برای سفر باید انتخاب کرد . لباس غلام بچکان چطور است ؟

خیمام گفت : پس مواظب باش که قدمهای بلند برداری ولی اخلاق

و رفتار مردان را لازم نیست بتویا دهم زیرا بهتر از هر زنی میدانی ،

ساقی گفت : صحیح است اما فراتر اگر رفتن اینها از ریاضیات مشکلاتراست

## فصل هیجدهم انجمن مخفی

در میان روشنی ماهتاب و از وسط کوههای ساحلی بحر خزر سواری  
بسرعت بطرف ری می‌تاخت. همینکه وارد شهر شد در منزل مرد رازی را  
کوید. پس از لحظه‌ای در باز شد. این شخص تازه وارد گفت: جرات  
ورود را ندارم زیرا می‌ترسم مرا تعقیب کرده باشند خبری که می‌خواهم  
بشما بدهم اینست که شاه در کنار جیحون مقتول شد و ما قتل را  
نجات دهیم زیرا فوراً او را اسیر کردند سپاهیان سرعت در شهرها وارد  
میشوند هیچکس پیش از طلوع آفتاب اجازه خروج از منزل را ندارد.  
ساکت شو، سر بازان می‌ایند. پس از آن خود را در سایه دیوار

مخفی کرد یکساعت تمام صدای عبور سپاهیان از معابر و کوچها شنیده  
میشد، هیچکس جرأت کشودن در یا نگاه کردن بیرون را نداشت. وقتی  
مجدداً آرامش برقرار شد، با اشاره حسن صباح یکی از اعضاء سببه بر خاسته  
بدون تکلم با هستگی تمام از اطاق خارج گردیده بطرف در مخفی که در  
باغ پشت منزل قرار داشت روانه شد. این درازیک طرف بکوهستان باز  
می‌گردید.

همینکه با تهای راه و رسید در باز شده و در دریای اشعاسیمگون ماه  
داخل گشته مجدداً در بروی بسته شد او. در با کمال احتیاط از میان سایه  
دیوارهای باغ راه می‌پیمود تا بدری رسید که بطرف کوهسار بسته شده بود  
همینکه از در بیرون رفت و خواست آن را ببندد برق شمشیری نمودار شد که  
سرش را از تن جدا نمود. سیاهی حبشی سر او را در سبیدی گذارده بدنش  
را بکناری برد و خود در زیر سایه دیوار بکمین ایستاد. در فواصل همینه هر یک  
از اعضاء انجمن مخفی خارج و بطرف در باغ روان می‌کردند تا هر چه

اولی دیده است بشخصه مشاهده کنند ،

بتدریج هفت سردسبیدی جمع شده و هفت جسد بی روح در کناری  
افتاد همینکه نخستین پرتو سپیده صبح بر زمین افتاد و شام تیره و تاریک  
روشن مبدل گشت خواجہ سرا ای کبری در منزل مرد رازی را کشود ولی  
از دیدن جسد مرده ای که در آن جا افتاده بود متوحش شده سر اسیمه بعقب  
برگشت . پس از مدت کمی مردی سر تا پا مسلح باشمشیر آخته نمودار  
شده سر مقتول را با موهایش بلند کرده بدقت صورتش را دید . این مقتول  
که اکنون حسن به بی اعتنائی با موهایش بازی میکنند یوسف بر زمی بود  
که در راه شرارت و جاه طلبی حسن و پدر حسن خود را فدا کرد ؟

طولی نکشید که از پس پرده سفید رنگ افق خورشید ظاهر شده و  
اشعه اش سر تا سرشهر را منور ساخت . خروس آخرین بانگ خود را برای  
بیدار کردن خفتگان بانجام رساند : الاغ موقع رنج و مشقت یا باصطلاح  
کار خود را دانسته با صدای گریه ای عرعر کرد درهای یکی پس از دیگری باز  
میشد و مردم که چون ارواح ساکت بودند در هر کوچه و خیابان میگذشتند .  
کم کم این مردم خاموش دور هم جمع شده آهسته آهسته حرف میزدند .  
حتی یک نفر از سپاهیان در شهر دیده نمیشد ! عده ای که از دروازه های  
جنوبی بیرون میرفتند هفت سر بریده را دیدند که با موهایشان آویخته شده  
بود همینکه این خبر به مرد رازی رسید خود و پسرش برای تحقیق  
بسمت دروازه ها رفتند پس از تحقیق دانستند که این هفت سر سرهای  
اعضای انجمن سری میباشند ؛

مدتی با کمال اضطراب نگریسته و پس از آن بمنزل برگشتند ،  
بیشتر علت اضطرابشان راجع بخودشان بود ! زیرا نقشه های آنها باطل  
و عاطل شد

## فصل نوزدهم -- حرکت بزرگان

با وجودیکه شاهنشاه بزرگ در کنار رود جیحون کشته شد هیچ اغتشاشی در مملکت ظاهر نگشت . حسن صباح از اینکه دانست با ترک بچه‌ای طرف نیست بسیار ناامید گردید ، مرددازی جرأت برداشتن جسد یوسف بر زمی و سرهای بریده اعضای انجمن را نداشت و همیشه با کمال اضطراب در اطاق مخفی بسر میبرد . حسن صباح یقین نمود که از قتل شاه چیزی عاید او نشد ، و نتوانسته است قدرت سلطنت را معدوم سازد زیرا در پشت تخت شاه مردی که به نیروی افکار عالیه و خیالات نجیبانه و سیاست بی بدیل خود به تمشیت امور میپردازد و از اختلال و طغیان و بی نظمی جاوگیری میکند و با بازوان قوی و پنجه‌های هنرمند تخت لرزان سلاجقه را محکم نگاهداشته است .

بدین نحو تدابیر و حیل انجمن فدائیان باطل و خنثی گردید حسن حس کرد که نسبت بوی خیانت شده و پیش خود میگفت یوسف بر زمی از وجود ابن هفت نفر اطلاع نداشته و آن‌ها را نمیشناخت .

در هر صورت منهیاتی در کار بوده که از تمام اسرار مخفی آن‌ها مطلع گردیده است بمغزش خطور نمی‌کرد که شاه جوان این کارها را انجام داده باشد .

مرددازی آهی کشیده گفت : پدر مغلوب شدیم !

حسن گفت . مرد بزرگی را از پادر آوردیم ولی بدبختانه اکنون شاه جوان مرد خطرناکی را که دشمن سخت طاغیان و شورشیان است بوزارت خود باقی گذارد ، است ابن مرد مخوف نظام الملک است !  
خبر انتخاب شدن نظام الملک بصدارت بر در منزل ما با خون نوشته شده .

مرد رازی گفت : فرزند جان مغلوب شدیم چه باید کرد ؟  
حسن رو بپدر برگردانده گفت : پدر از فوشروع بکار میکنیم -  
مرد رازی آهی کشید ؛ گفت : افسوس : افسوس ! که من  
پدر شده ام .

حسن گفت : پدر جان تقصیر از تو نبود بلکه از من بود امیدوارم  
که پس از این بارای تو کارها را از پیش ببریم مرد رازی گفت : ای کاش  
چون تو جوان میبودم تا این آرزو را بگورنبرم !  
حسن گفت : اهمیتی ندارد دائره فداایان ضعیف است باید در  
تقویت آن کوشید و مانع شد که منهبیان در آن نفوذ کنند و نظام الملک  
باید بقتل برسد !

پدر و پسر تا صبح نقشه های فجیح می کشیدند و در هنگام سپیده  
دم برای استنشاق هوای آزاد بیرون رفتند و خیلی متعجب شدند و وقتی  
دیگر جسد مقتول در آنجا نبود .

همینکه قدم زنان بدروازه های جنوایی نیز رفتند با کمال تعجب  
مشاهده نمودند که هفت سر بریده نیز مفقود گشته است

## کتاب پنجم

زنی میخواهد صاحب اختیار مطلق شود ؟

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

(حافظ)



## فصل بیستم دختری زیبا

همینکه ملک‌شاه در حضور اشراف و درباریان در شهر مرو به تخت سلطنت جنوس گرد و زمام فرمانفرمائی ممالک وسیعی را در دست گرفت در مقابل جمهور خلائیق نظام الملک را صدراعظم و وزیر دست راست و قایب السلطنه و تنها مدبر مملکت خطاب نمود و در همانجا فرمان داد تا لباس صدارت و دستار وزارت بر او پوشانیدند.

همتکه ابوعلی لباس رادر بر کرد بر آئیس تشریفات برگشته طفل شاه جوان را از او گرفته روی دست نگاهداشت در برابر جمله حضار گفت: این طفل وارث تاج و تخت و نامش داود است پس شمشیر را برسم پشتیبانی و حمایت از نیام بیرون کشیده اعیان و اشراف نیز باو متابعت نمودند و درحالی که شمشیرها بالا بود همگی سوگند و فاداری نسبت باین طفل که ولیعهد مملکت وسیعی بود یاد نمودند.

در موقع جهانفاداری ابوالسلطان شاه جوان در خدمت نظام الملک بکسب فضائل و معلومات مشغول بود اکنون نوبت آن رسیده است که شخصاً فرماندهی سپاهیان خویش را عهده دار شود و پس از فتوحات مغربی برای سرکوبی طوائف وحشی شرق و بیابانگردهای مرکزی آسیا بطرف مشرق رو آورد. وقتی شاه خواست بسوی مشرق پیش رود باحزنی زائد الوصف نظام الملک را وداع گفت و مسیر پدر را در پیش گرفت.

ملک‌شاه باشکوهی فوق العاده از پله کان پائین آمده به ارف اسب راهوار خویش روان شد. نظام الملک که شانه بشانه راه میرفت خاطرات دوازده سال پیش و مرک چوریک را بیاد آورد. شاه جوان همان طفل است که پهای پدر چسبیده و مرک جدمیگریست. منظره نه سال پیش یعنی همانوقتی



که الب ارسالان نیز عزیمت کرد بنظر آورد و خود را بواسطه این غم و اندوه سنگین میدید .

در وسط هیاهو و جنبجالی که در موقع مسافرت شاه تولید شده بود شاه و ابوعلی یکدیگر را در آغوش کشیده و با کمال یأس و اندوه از هم جدا میشدند . موقعیکه شاه سوار اسب شد سر را بگوش نظام الملک برده آهسته گفت : بزیماترین زنان من بگو که یکسال دیگر مراجعت میکنم . پس خندیده با صدای طبل و شیپور در میان مستحفظین خاصه حرکت کرد .

نظام الملک در غیاب شاه فرمانروای تمام مملکت حتی بغداد بود ! نظام الملک آهسته پلهکان قصر را پیموده به بارگاه رسید پس از آنجا گذشته بمحل قضاوت رسید که بین آن و حره سرا حائل نازکی از مرمر حاجب بود .

ابوعلی از پلههای تخت بالا رفته روی یکی از سه کرسی که در دریف یکدیگر بودند قرار گرفت . نظام الملک بشاه گفته بود که کرسی قضاوت نباید مانند کرسی سلطنت فرد باشد ولی هیچکس علت اصلی و حقیقی آن را نمیدانست .

ابوعلی پس از اینکه بر کرسی وسط نشست غرق دریای فکر گردید از همانجا نظام الملک میتواند آسمان کبود و گزیدهها و کلدستههای قصور فخیمه شهر را ببیند .

فکر نظام الملک همه متوجه شاه جوان بود که تازه زمام امور را بدست گرفته است . ملکشاه علاوه بر خصائل سلحشوری و جنگجویی که طبری و جبلی خاندان آنهاست در اثر تعالیم ابوعلی فن سیاست را نیز

بخوبی آموخته بود. در تمام مدت سلطنت خود بترویج معارف و تجارت و تشویق ادبا و دانشمندان و بسط مملکت اشتغال داشت. او بکمک وزیر باتدبیرش مملکت را امن و از وجود یاغیان و شورشیان پاک نمود پس از برقرار شدن امن و امان - ملکشاه بطرف چین لشکر کشید و مملکت خود را از حصار آن مملکت قادر و از راه های قسطنطنیه وسعت بخشید. بطوریکه وقتی نظام الملک کرایه ملاحان رود جیحون را حواله انطاکیه کرد!

نظام الملک هنوز در فکر بود که پیغام آخرین شاه بخاطرش رسید دفعه زیر لب گفت: آه این شیطان و وجودش برای مملکت مضر است؛ ممکن است روزی زمام مملکت بدست این زن بیفتد؟! سلطنت با عشق بازی تو افاق ندارد.

این زن ترکان خاتون نام داشت که ملکشاه پس از سالها معاشرت - او را بزنی اختیار کرد. این زن که سومین زوجه شاه بود عقل و درایتی فوق العاده داشت پس از اینکه در حرماً وارد شد نفوذ زیادی حاصل کرد مخصوصاً شاه را مجذوب خود ساخته بود.

با همه زنان قصر بخوبی رفتار میکرد بطوریکه همه در مقابل او سر تسلیم فرود آورده بودند نظام الملک بوسیله منهبان از نفوذ او اطلاع داشت مدتها از نفوذ این زن هراسان بود بدایحال مالکی که زنان در او نفوذ داشته باشند! نظام الملک در این فکرها بود که زنی از پشت پرده صدا داد:

امیر نظام الملک ترکان خاتون سه ماه دیگر مادر میشود.

نظام الملک سر را بلند کرده گفت: امیدوارم که این لبان ظریف

کمال فام بر ضد منافع ایران باز نشوند

## فصل بیست و یکم --- در موقوف طلوع ماه

در کلبه محقری از شهر سمرقند عمر خیام و ساقی مدت دو سال بسر بردند؛ ساقی اکنون مادر دختری زیبا شده، خیام در اکتشافات نجومی خویش موفقیت کامل پیدا کرده است.

این زن و شوهر دیرگاهی است که از توقف در این شهر خسته شده قصد حرکت بطرف نیشابور را دارند؛ عمر خیام تصمیم داشت که پس از ختم اکتشافات نجومی از اینجا رخت سفر بربندد و چند صباحی در مرو توقف کرده همشاگردی و دوست دیرین خویش ابوعلی را که اکنون بر مسند فرمانروائی کل ایران قرار گرفته است ملاقات نماید و از او خواهش کند که مساعدت لازم در تهیه وسایل ستاره شناسی باو بنماید.

خیام گفت: ساقی عزیزم هر چه زودتر باید از اینجا رخت بربندیم و با کاروانی که بطرف مرو میرود خارج شویم.

ساقی گفت: عزیزم بلبان باغ نیشابور ما را صدا مبرند.

خیام گفت: دیگر در این سفر نمیتوانی غلام بچه باشی!

ساقی خندیده گفت: آری این بار کنیز تو خواهم شد.

خیام در جنب ساقی نشسته گفت: نیمی از شب گذشته کاروانی بطرف

مرو میرود و فردا شب نیز دیگری رهسپار میگردد.

ساقی بچه ای را که بر روی علفها بخواب رفته بود برداشته

گفت: اسباب و اثاثیه ما کم و اشتری برای حمل آن کافی است ولی این

تتها چیزی است که حفظش بر ما لازم است.

عمر گفت: شتر تو شیئی گرانبها را حمل میکند و چند صباحی در بین راه برای ملاقات دوستان متوقف خواهی شد بعدنگاهی بلباس ساده خود کرده گفت: من اقامت در دربار سلاطین را خوش ندارم، از توقف در آن محیط تعلق و ریاضت بسیار مشغول و متنفرم فقط اندک زمانی در مرو برای زیارت دوست صمیمی و یک رنگم درنگ خواهم کرد؛ این بچه دارای ثلث مایماتک نظام الملک است و دیری نمیگذرد که ملکه خراسان خواهد شد.

ساقی گفت: آه این افکار جاه طلبانه را فراموش کن گلهای معطر باغچه خودمان به اینها ترجیح دارد، عمر خندیده گفت: من جاه طلب نیستم اینها میراث دختر تو است زیرا ممکن است حرص و جاه طلبی این کوچولو از اینها بیشتر باشد!

ساقی گفت: مواظب باش وقتی بحضور نایب السلطنه بروی مناصب و القابی را که بتو میدهد قبول نکنی فقط در تهیه آسایش خودمان سعی نما. عمر گفت: این قضیه مسلم است و من سرم باین کارها فرو د نمی آید. ساقی گفت: نکند خلیفه بغداد شوی!

عمر خندیده گفت: هر ده شور ببرد بغداد و خلفای بغداد را که غاصبیه پیش نیستند!

ساقی گفت من هیچ فکری جز حرکت کردن و زیستن در باغچه نیشابور ندارم عمر نگاهی بماء کرده گفت پیش از آن که هلال بدر شود تو در نیشابور خواهی بود.



## فصل بیست و دوم

ژنده پوشان تاج و تخت سلطنت را به پشمیری نمیخردند  
در حیاط درونی قصر سلطنتی نظام‌الملک برای تصفیه امور  
سیاسی و رسیدگی بکارهای دیوانی مجلسی تشکیل داده بود .

خود او بروی تخت مرمری نشسته و صورتش بواسطه سایه دیوار  
تیره بنظر می رسید؛ در عقب وی دیواری از مرمر که نه در و نه دریچه  
داشت قرار گرفته بود. درها و مدخلهای حیاط همه بفرمان خود او  
باز میشد و سمع این مکان به اندازه بود که صداها و مذاکرات اهل  
مجلس بجائی نهمیرسید. در پشت تخت جمعی از مستحفظین خاصه با  
زره و شمشیرهای آخته و نیزه های بلند قرار گرفته بودند. در سایه  
ستون هاعده ای کماندار حاضر و مهیا ایستاده بودند؛ کسانی که میخواستند  
عرایض خود را به سمع صدراعظم برسانند می بایست، خود در جلو منبر  
آمده تکلم کنند و همراهان ایشان در حیاط زیر آفتاب توقف کنند .  
باین ترتیب هیچکس قادر بحمل سلاح نبود زیرا در آن صورت بخوبی  
مکشوف میشد، نظام‌الملک خود در پشت دیوارها قرار داشت بطوری  
که بجز اشخاصی که میخواستند عرایض خود را بگویند کسی قادر به  
مشاهده او نبود .

هنگامیکه زمینان و جواسیس مشغول آمد و همد بودند یکی از  
سرهنگان محافظ جلو آمده گفت : امیر نظام‌الملک مردی با زن و بچه  
در خارج ایستاده تمنای شرفیابی حضور حضرتت را میخواهد .

نظام‌الملک اخم را درهم کشیده گفت : ما فعلا مشغول قطع و  
فصل امور دیوانی و کارهای مرموز سیاسی هستیم، سرهنگ تعظیمی  
کرده گفت من نیز چنین گفتم ولی او بسیار اصرار بآمدن دارد .

نظام الملک سر را بلند کرده گفت: این شخص که مخمل کارهای ما است کی است؟

سرهنگ جواب داد: میگوید نام من عمر خیام است، من او را نمیشناسم همینقدر میدانم که بواسطه لباس مندرسش مناسب حضور یافتن در خدمت نیست بعلاوه زنی همراه دارد.

سرهنگ بسیار متعجب شد که نظام الملک برگشته گفت: ما با او اجازه شرفیابی دادیم. فرمانده بنصورت اینکه نظام الملک بهر ایضش گوش نداد، گفت: عرض کردم لباسش متناسب این مجلس نیست. نظام الملک برگشته گفت: محترمانه او را وارد کنید.

سرهنگ تعظیم نموده دست و در را باز نموده گفت: امیر نظام الملک بامیر عمر خیام بارمیدهد.

صدای گشودن در بزرگ و اسلحه که برای سلام اصطکاک میکردند شنیده میشد در حالی که نظام الملک بفکر فرورفته بود خیام وساقی وارد شدند تا بحال سابقه نداشت که زنی آنهم بی حجاب وارد دربار شود! خیام آزاد و بدون مراعات ادب گفت:

برادر برای دیدار شما آمده ام. نظام الملک گفت: برای دیدار ما تشریف آورده اید؟

خیام از این پذیرائی سرد و خنک دلننگ و آزرده خاطر شد نگاههای بنایب السلطنه کرد و آندکی ساکت ماند. پس از کمی خیام گفت: من میروم، میروم تا از هوای روح بختی و آزاد دشت ها لذت برده با مرغان چچمن در وصف دلدار نغمه سرائی کنم.

نظام الملک بعجله گفت نروید - نروید صبر کنید.

خیام نگاه تندی باو کرد گفت : من کسی نیستم که از صدای مهیب و آمرانه تو بترسم من مثل دیگران بازیچه و بنده نیستم پس من میروم نظام الملک فقط گفت حالا نرو. عمر بعقب برگشته و شروع بر رفتن کرد. نظام الملک دست را دراز کرده گفت برادر خیام نرو خواهش میکنم تامل کن. عمر برگشته گفت : حالا برادرم ابوعلی با من حرف میزند.

آیا وقتی اقبال و بزرگی و سعادت و خوشبختی بکسی رو آزرده این طور باید آمرانه حرف بزنی و اینطور دوستان قدیمی خود را بپندرد - .

نظام الملک تبسمی نموده گفت : برادر خیام حال که میمانی

از من چه میخواهی ؟

خیام خود را جمع کرده گفت : چهارده سال پیش تو ثلث دارائی خود را بمن بخشیدی و سوگند مؤکد یاد کردی اکنون من آمده طلب خود را میخواهم. نظام الملک گفت : من نمیدانستم برای اینکار آمده ای !

عمر چشم را بچشمان خواجه دوخته گفت : تو آن دوست دیرین

من نیستی بهتر این است صرف بوعده ات اکتفا کنم نه ماهیت و جنس آن نظام الملک تبسمی نموده گفت. دست از این فلسفه برنمیداری ؟

خیام در جواب گفت : من در فلسفه خود خطا کرده ام زیرا نبایستی

خواهش ایفای وعده را از تو بنمایم برای اینکه مال دنیا پیش من ارزشی ندارد چه روزهایی که باشکم گرمه بسرسبزه ها بستر ساخته و در هوای

لطیف دشت و عطر کلهها و فروغ خورشید خوابیده ام من نسبت به معشوقه با وفا بود مانند تو دوستان قدیمی را فراموش نکرده ام مهر و

محبت و صمیمیت را در کانون قلب خویش نگاهداری کرده ام .  
زیرا اگر مهر و محبت نبود نزد تو نمی آمدم . نظام‌الملک گفت :  
من هیچ چیز مخصوصاً دوستان خود را فراموش نمی کنم . خیام  
چشمان را بخواجه دوخته گفت من همیشه تو را دوست داشته ام ابوعلی  
گرمه برابر و زد، گفت دیگر نیازی همین حرف را زد حسن صباح  
برای استوار داشتن دوستی و یگرنگی با تو سوگو کنند یاد کرد اما وقتی  
مردم از کیاست و فراست داشتن . سخنی میرافندند او سکوت اختیار  
میکرد وقتی افکار مرا تحسین میکردند او میخندید .

خیام در جواب گفت تو چرا مرا با دیگرانی مقایسه مینمائی ؟  
نظام‌الملک بخیمام نگریسته گفت : از وقتی که من بر کرسی صدارت  
قرار گرفته ام برای اینکه دوستان دیرین و یاران قدیم خویش را  
از یاد ببرم دو کرسی در دو طرف تخت نمودم گذارده ام کرسی دست  
چپ مال توست .

خیام خندان از یلکان صعود نموده در سمت چپ او قرار گرفت  
ابوعلی بقراولان امر کرد که لباس امارت و حکمرانی حاضر کرده و  
منشیان را برای نوشتن توفیق و فرمان صدا زند ، همینکه قراول  
از جنب ساقی گذشت او حرکتی نموده بطرف تخت نگر بست .

عمر از روی تخت برخاسته گفت : ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لذات دنیوی  
متنعیم این تجملات و شکوه و جلال در نظر من به بیشیزی نمیآرد . حرص  
و طمع انسان نتیجه جهل و نادانی است ، من مرغی آزاد و وحشی  
هستم مایل نیستم در قفس محبوس گردم .  
نظام‌الملک بساقی اذن جلوس داد او بر روی پله قرار گرفت . در



باز شد و عده ای که لباس امارت و حکمرانی را حمل کرده بودند از جلو و  
منشیان از عقب می آمدند، پس بفرمان نظام الملك از پله ها صعود  
نموده لباس فرمانفرمائی را بر خیام پوشانیدند آنگاه نظام الملك  
به منشیان رو کرده گفت بنویسید: که عمر خیام از جانب ما صدر اعظم  
كل ممالك ايران؛ بامارت و حکمرانی خراسان منصوب و از  
امروز لباس این شغل بر تن وی پوشیده شد. خیام البسه فاخر را  
دور ریخته گفت: من خواهان این لباس نیستم؛ نظام الملك با تعجب باو  
فکر بسته گفت خیام من ثلث دارائی خود را بتو می بخشم تو قبول نمی کنی؟!  
عمر تعظیمی نموده گفت: آنچه بمن بذل فرمودی بحضرت مسترد  
میدارم ولی در عوض این مرحمتی که فرمودید تمام عشق و محبت خود را  
بتو بخشیده و با کمال میل راضی هستم، پس رو به منشیان کرده گفت بنویسید،  
نظام الملك دست بطرف او دراز کرده گفت صبر کنید - .  
خیام گفت - : امیر من هیچیک از عطایای شما را نمی پذیرم. تو اکنون  
بزرگترین و مقتدرترین رجال ایرانی؛ اتکاء سلطان بهوش سرشار تو است.  
نفس تو برای ایران مرگ یا حیات است! اما من . . . . من باین چیزها  
دلبستگی ندارم و این کارها مرا خسته میکند. من برای درخواست لقب  
و شغل پیش تو نیامده ام. من میخواهم همچون بادهای ملایم و  
نسیمهای سحری آزاد و صاف باشم، باین موهومات که بشر جهت  
آنها جان میدهد توجهی ندارم، میل ندارم غلام و فرمانبردار این  
و آن باشم از حمل البسه فاخر و تاجهای وزین عاجز و گریزانم. نظام الملك  
خندیده بطورمهربانی پرسید پس از من چه میخواهی؟ عمر نزد او ریخته  
دست خود را از روی خلوص بر شانه او گذارده و گفت من میل دارم در ظل

حمایت توای دوست دیرینم این چند صباح عمر را به آسودگی بسر برم .  
در باغی دانشگاه ، کنار جوی آبی آزادانه به تفکر مشغول شوم ،  
راستی و حقیقت را یافته بنوع بشر بنمایم - کذب و ریا ، دروغ  
و کژی را بر اندازم ، به تحقیقات نجومی و ریاضی خویش ادامه داده  
ستارگان را تماشا نمایم و اسرار و رموزات را از روی آنها استکشاف  
کنم ، اشعار خود را بنویسم ، عشق و محبت خود را افزایش دهم : می ناب  
بنوشم . . . برادر اگر تمام اقدار و ثروت خود را بمن بخشی دمی  
جای تو نخواهم نشست !

نظام الملك برخاسته گهت منشیان بنویسید باید از هذله الصنه ببرد  
همه ساله مبلغ ۱۲۰۰ قطعه طلا از خزانه بهم خیمام کار سازی شود ، بزرگ  
منشیان مطالب را نوشته کاغذ را پا خاک خشک نموده آن را با قلم بنظام الملك  
داد نظام الملك آنرا مبر و امضاء نموده بخیمام داد ، همینکه عمر نوشته  
را گرفت نظام الملك گفت بار خاتمه پذیرفت ، دزها باز گردید و همگی  
با کمال سکوت بیرون رفتند ، ابوعلی و مهمان عجیبش را تنها گذاشتند  
عمر بالمشقرم رنگی از روی تخت برداشته در جنب خویش قرار داد و  
ساقی را صدا زده روی آن نشاند . وقتی که ساقی نشست بخیمام گفت  
اکنون باید در خصوص طلاها فکر کنیم گفتی ۱۲ قطعه ؟

خیمام گفت خیر ۱۲۰۰ اشرفی و نوشته را بدست او داد . ساقی  
متعجبانه گفت این همه مال را چه کار کنیم ؟ خیمام گفت اگر زیاد است  
بخرش میرسانیم تا زحمت نگاهداری آن را نکشیم . آری تو باید لباس  
حریر بیوشی و من شراب ناب بنوشم همچنین باغ باصفائی باید تهیه  
نمود هیچ دروگر باغ نیستید ؟

ساقی پرسید کجا؟ عمر خندیده گفت در وسط دشت میان جویبارها  
وسط آسمان و زمین! در همین موقع که مشغول صحبت بودند نظام‌الملک  
وارد شد گفت تا وقتی که در مرو توقف دارید محلی در قصر سلطنتی  
برای شما معین شده - .

ساقی بی‌اخته گفت: در هنگام سپیده‌دم صدای زنگ اشتران مارا  
بسوی کلبه خویش می‌خواند باید هر چه زودتر بطرف نیشابور رهسپار  
گردیم و در باغ خود توقف نماییم .  
نظام‌الملک تبسم محزون‌ی کرده گفت مختارید!

## فصل بیست و سوم - حرکت ملکه

در همان موقع که عمر خیام و ساقی با موسیقی زنگ اشتران از  
دروازه غربی گذشته بطرف نیشابور روان شدند خواجہ سرائی از حیاط  
اندرونی متعلق بزنها دریچه‌ای را باز کرد بشمشیردار نظام‌الملک گفت  
علیاحضرت ترکان خاتون در پس پرده قضاوت می‌خواهد با صدر اعظم  
صحبت کند؛ همینکه شمشیردار خبر را ابلاغ کرد نظام‌الملک سر را تکان  
داده گفت در وقت معین به آنجا خواهد رفت .

حیاط محل قضاوت در میان اشعه ماهتاب غوطه می‌خورد قصر  
بواسطه مرمرهای براق تاؤلؤل مخصوصی داشت در پشت پرده حر مسرای  
مجاور تخت مرمر نظام‌الملک ایستاده و با شخصی نامرئی که در پس پرده  
ایستاده بود صحبت می‌داشت - .

آن هیکل نامرئی گفت: امیر نظام‌الملک من در نظر دارم با پسر  
شاهزاده محمود بطرف نیشابور رفته در قصر سلطنتی آنجا توقف کنم و

اول کسی باشم که شاه را در وقت مراجعت ملاقات کرده باشم ،  
نظام الملك جواب داد ممکن است تقدم تو در ملاقات سلطان موجب  
اختلال و گفتگوی حرم گردد . ملکه بتندی جواب داد الان در قصر اختلال  
و نفاق موجود است تا وقتی که من درمرو هستم حال بدین منوال است ولی  
اگر نیشابور بروم احتمال بهبوی اوضاع میرود به علاوه مدت توقف  
شاه در نیشابور نسبت باقامت وی درمرو بسیار کم و کوتاه خواهد  
بود بنابراین جای گله و شکایتی از برای کسی نیست نظام الملك متحیر  
بود که علت تعایل ملکه بر رفتن نیشابور چیست ؟

پرسید من از کجا بدانم شاه باین امر راضی است ؟ ملکه جواب  
داد بپرده نزدیکتر شوید زیرا دیوار موش دارد ؛ شاه بمن امر نموده  
که در هر موضوع از شما استشاره کنم و کاری بدون صوابدید شما  
تعایم لذا امیر نظام الملك ملکه ایران از شما تمنا مینماید تقاضا و خواهش  
وی را بپذیرید . نظام الملك جواب داد باید در این موضوع فکر کنم  
ملکه گفت : همین حالا میخواهم نتیجه را بگوئید . ابوعلی خندیده گفت  
مثل ملکه ها حرف میزنید .

ترکان خاتون گفت : معذورم دارید زیرا عادت به آمریت

کرده ام ، فراموش نموده ام با کسی طرف صحبت هستم ، نظام الملك گفت  
در هر صورت باید فکر کنم و قبل از رفتن نتیجه را بشما خواهم گفت  
پس از آن به آهستگی درم میزد و از آن جا میتواند است صورت ظریفی  
را که مانند پریان مینمود شبیح مانند از پشت پرده تماشا کند ، از روزی  
که نظام الملك اطلاع حاصل کرد ؛ ترکان خاتون صاحب پسری شده  
تمام حواس وی متوجه او گردید ، میدانست اکنون که مادر شده تقرب

و محبوبیت وی نزد سلطان بیش از پیش است . . . همینطور که نظام الملک در تاریکی قدم میزد سرگرم این افکار بود : مدت مدیدی که ممالک و دولت سلجوقی از دستبرد نفاق و اختلاف ادعاهای بیمورد محفوظ و مصون است ولی حالا گویا ایام سعادت و فیکبختی آل سلجوق سپری گردیده و بواسطه تولد این پسرک زوال و انقراض آنها در رسید . . . نظام الملک میدید اکنون با مکاره ترین و سیاسی ترین زنان عصر مواجه است زیرا از اوضاع حرم سرا بخوبی اطلاع داشت و میدانست که این دخترک بسیاری از عقده های سیاسی را با هوش سرشار خود گشوده و حل کرده است .

نظام الملک فکره نیممود که چطور این دختر را ضی شده مرورا ترك گوید و بتنهائی در شادیاخ سکونت اختیار کند پس متوجه و تبعه شد و فهمید که حیات وی در خطر است زیرا ترکان خاتون راه را برای سلطنت پسرش صاف میکند . البته حیات و تبعه در غیاب او محفوظ خواهد بود . پس نظام الملک در جلو پرده ایستاده ناگهان گفت ملکه ترکان خاتون اعلی حضرت سلطان در مرو باشند و تو آن جانباشی ؟ !

ملکه جواب داد : اهمیت ندارد ! ابوعلی گفت : شما در هر صورت با وجود ملکه بودن زن هستید اگر پشیمان شدید مرا ملامت نکنید . ملکه گفت من فراموش نمی کنم باینکه استدعائی از امیر نظام الملک نموده ام و او آن را پذیرفته است .

نظام الملک گفت : علیا حضرت تاسه شب دیگر از مرو حرکت کنید . صورت آن پری رخسار از پشت پرده محو گردید و بر روی پاشنه های پای خود بتانی برای افتاد . نظام الملک باطاق مخصوص خود رفته

بروی نیمکتی نشست و یکی از خواجه سرایان را احضار فرمود .  
نظام الملك پرسید به روق مطمئن هستی که هر چه ترکان خاتون  
نچشیده و لیمه نخورده است ؟ آن مرد در جواب گفت : هر چه ملکه نخورده  
خود ابتداء چشیده ام .

امیر نظام الملك گفت : بسیار خوب از مراقبت شما مطمئنم الساعة  
خدمت ملکه زبیده رفته به آهستگی او را بیدار کرده و مصمم حرکت باصفهان  
میدانی تادر قصر سلطنتی آن جا باو لیمه بسریباید . باید همین امشب  
حرکت کنید و بدون توقف از نیشابور عبور نمائید باو بگوئید که حیات  
ولیمه بسته با خفای این مطلب راست من محض خیرخواهی و صلاح  
مملکت باین کار اقدام میکنم .

## فصل بیست و چهارم

### آدم دورو مفتضح میشود

عمر خیام و ساقی با مسرت و شادی تمام بنیشابور برگشته در باغ  
خویش اقامت اختیار کردند . شاه باشکوه و جلالی بی پایان بهمراهی  
درباریان و مستحفظین خاصه وارد شهر نیشابور شده و مدت یکماه بازوجه  
محبوب خود ترکان خاتون در آن جا بعیش و عشرت بسر میبرد .

از تولد محمود بسیار مسرور و از آمدن ملکه بنیشابور فوق العاده  
خوشحال بود از طرفی بدون رقیب خالی از اغیار باشادمانی محبوب را  
در کنار کشیده و از باده وصلش مست گشته است . همینکه هنگام جدائی  
و فراق رسید ملک شاه بملکه که در مقابل او اشک میریخت قول داد بزودی

مراجعت کند پس در حالی که در باریان او را احاطه نموده بودند سوار شده بجانب مرو تاخت. عمر و ساقی با کمال آسودگی و خوشبختی در باغی دلگشا در کنار جویهای روان بنغمه سرائی بلبلان گوش میدادند. قضیه ملاقات آنها با خواجه نظام الملک برزنها افتاد و در سر هر کوی و برزن در آن خصوص سخن می‌راندند و همچنین آنکه در مشرق معمول است که قضیه را شنید سعی دارد که شاخ و برگ‌های بر آن بیافزاید باین قضیه نیز شاخ و برگ‌های فراوانی روئید!

عمر میل بتدریس در دارالعلم نداشت شہرت وی در ریاضیات، فلسفه، نجوم، حقوق، در هر گوشه و کناری پیچیده بود. بطوری که یکی از علمای مبرز گاه و بیگاه بخدمت او حضور یافته و از منبع فضلش بهره‌ها میبردند، داستان تحصیل سه نفری آنان مشهور خاص و عام گشت، مردم از خبث طینت حسن صباح هراسان و بسیاری از فقها از رباعیات خیام رنجیده خاطر گشته بودند.

یگروز فقیه‌ای با چهره عبوس خدمت آمده و تقاضای تلمذ را نمود. خیام بطور ملاحظت و مهربانی با او معامله مینمود زیرا میدانست که از معلمین و مدرسین دارالعلم است. عمر شادان و بی پروا در میان جمع اصحاب نشسته عقاید خود را ابراز میکرده ولی طولی نکشید که شنید عالم مزبور پس از خروج از منزلش بیدگونی و غیبت میبردازد یگروز هنگامیکه فقیه مزبور برای تحصیل فلسفه و حکمت نزد خیام آمد صدای طبل در فضا طنین انداز گشت و به صدای آن جم غفیری در آنجا گرد آمدند. در حالیکه آندواز وحشت مہلرزیدند خیام جلو آمده گفت: ای مردم همه شما این مرد را بشناسید

که یکی از علمای بزرگ بشمار میرود! جناب ایشان هر روز پیش از طلوع آفتاب برای تحصیل حکمت و فلسفه نزد من می آید ولی پس از قرک گفتن اینجا بیدگوائی و غیبت من شروع کرده کافر و زندقه میخواند. مردم من در تبرئه خود نمیکوشم اما همینقدر می گویم چنانچه اگر ایشان اظهار میدارند هستم، چرا پیش من تحصیل مینمایند و اگر برخلاف گفته های ایشانم چرا حق ناشناسی کرده و اسناد خود را متهم میکنند.

ایشان فکر میکنند که عقل شما باندازه ای کم است که صرف بحرف او مرا سنگسار نمائید یا گفته های او را باور کنید. این عمل را جز بدنائت طبع و رذالت ذات بچیز دیگر توان حمل کرد؟! اگر او معنی و مفاد تعلیمات مرادک نمیکند تقصیر من چیست؟ عالم مزبور از حرف زدن میترسد زیرا ممکن بود خنده جمعیت تبدیل بخشم و غضب گشته و او را آزای رسانند. ولی خوشبختانه در همین وقت مردم پراکنده شدند زیرا اشتهار یافت که ملک شاه یکی از دانشمندان شهر را برای تنظیم و تصحیح تقویم میخواهد بمرور برد که با اختر شناسان دیگر متفقاً باین امر اقدام کنند. آن دانشمند عمر خیام بود.

## فصل بیست و پنجم

کتاب ششم نجوای کوهستان

دیدن دختر زیبا با رنج همراه است

دو سال تمام حسن صباح بطرح نقشه های جنایت آمیز و عملی کردن



آنها مشغول بود ولی هر آن خود را زبونتر و بیچاره‌تر می‌یافت زیرا فکری عالیتر و پنجه‌هایی قویتر و نیرومندتر از او جلو گیری مینمود و نقشه‌های او را بی اثر میساخت .

حسن صباح بالاخره از وضعیت خود هراسان شد لذا بپدر خود اطلاع داد که عزم مسافرت بمصر و سیاحت آن دیار را دارد. تا سبب استیلای فاطمیون را که اسماعیلی میباشند بر افریقا کشف کند حسن بعنوان زیارت بیت الله الحرام از ری بطرف اصفهان روان شد شهر اصفهان در آن وقت یکی از بلاد مشهور و آباد دنیا بشمار میرفت دارای قصور فخیمه و عمارات عالیه بود ؛ ملکشاه علاقه مخصوصی به آن داشت که اکثر زندگانی خود را در آنجا بسر ببرد- این شهر از مراکز مهم اسماعیلیان محسوب میگردد .

حسن مدتی در آن جا توقف نموده با دختر رقاصه آشنا شد و نزدیک بود که در آنجا رحل اقامت افکند ولی پس از قدری تأمل منصرف شده عنان را بسوی مملکت مروز و اسرار آمیز مصر متوجه ساخت تا سر ترقی و اقتدار فاطمیون را بیابد .

از شهرهای موصل - دمشق - صیدا گذشته بهرک رسید در آنجا بکشتی سوار شده پس از دو سال ( از زمان حرکت از اصفهان ) بسرزمین مصر قدم گذاشت ؛ در شیر قاهره از طرف انجمن مخفی استقبال شایانی از او بعمل آمد و او را در حوزة خود پذیرفتند تقریباً دو سال در آنجا ماند بدون اینکه بتواند رئیس بزرگ را ملاقات کند .

حسن تمام فکرو هوش خود را بکار انداخت تا اسرار و علل پیشرفتشان را کشف کند و سعی مینمود که در مجمع - رفقا و یارانی برای خود پیدا کند ولی در آخر کار دریافت که اسماعیلیان رو بانه خطاط

میروند و زمان افقراض و اضمحلال آنها نزدیک شده در صورتیکه  
سلاجقه در ایران باوج قدرت و ترقی رسیده‌اند لذا جلب مساعدت  
آنها را بی‌نتیجه دیده از این قسمت انصراف عقیده پیدا کرد حسن  
فهمید باید از برادران افریقائی خود دل برکند و با ظاعمان بحر خزر  
اکتفا کند. بعد ها هم ملتفت شد که از طرف بعضی مقامات درصدد  
تعقیب و آزار اویند لذا شبانه از قاهره باسکندریه فرار کرد.

چند روزی بانتظار وصول کشتی عمر را در آن جا ضایع نمود.  
در همین موقع خبر الهم انگیز مرگ پدرش باورسید.

شاید تنها چیزی که قلب سنگین او را متأثر ساخت این خبر  
بود؛ پیر مرد رازی از درد فراق و رنج جدائی پسرش زندگانی را  
بدرود گفت بعلاوه در جدائی حسن زندگانی نا منظم و مختل گردیده بود  
و همیشه در بیم و امید بسر میبرد.

این اخبار توسط جوانی که از ایران سراغ او آمده و در  
قاهره او را ندیده باسکندریه میرفت بحسن رسید.

در کوچه هائی که اختصاص بفواحش داشت مهتاب دیدارخشید  
و جز سایه دیوارها همه جا چون روز روشن بود؛ حسن صباح شمشیر  
درغلاف و عبا بردوش از آن جا میگذشت ناگاه دختری از بالا او را  
صدازد. بشنیدن صدای او حسن سر خود را بلند نمود و صورتش  
بواسطه ماه روشن و دختر تبسمی نمود گفت چه صورت قشنگی داری!  
هوای اطراف بواسطه رائحه گلها و بوی خوش ادویه معطر بود؛  
گلی از بالا بر پای حسن افتاد همینکه خم شد که آنها را بردارد دردی  
بشدت باز شده جوانی در تاریکی بطرف او دویده و سه نفر دزد  
آدم کش تیغ بردست متعاقب او آمدند. حسن شمشیر را بیرون کشیده

به آنها فرمان توقف داده و دزدان ابتدا کمی درنگ نمودند سپس بطور حمله کردند. جوان رازی بدست دزدی که آهسته خزیده پشت سر او رفته بود گرفتار شد. حسن سعی داشت دزدان را از خود دور کند تا به آزادی بتواند شمشیر خود را بجولان درآورد. دو نفر از آدم کشان که در تعقیب وی بودند از سرآزیری پائین رفته جوان رازی را با خود بردند و حسن جز درخشیدن کارد چیزی نندید. حسن میخواست پشت خود را بدیوار کند که از جانب عقب محفوظ باشد ولی بزودی دانست که از هر سواحاطه شده و آدم کشان لحظه بلحظه زیادتر میشدند برخی در تاریکی خزیده باو نزدیک میشدند، رازی مرتباً میگریه کرد که بر آنها داشت سلاحش بود که او را از نزدیکی آدم کشان مصون میداشت.

حسن صبح شروع بدویدن کرد متعاقباً نیز در دنبال وی میدویدند یکی از آنها که از همه جواتر بود جلو تر از همه میدوید حسن دانست که این جوان باو خواهد رسید لذا برای تجدید نفس لمحهای درنگ نمود همینکه جوان نزدیک او رسید چرخ زده شمشیر او را از پادر آورد و دوباره با تمام قوی شروع بدویدن کرد و بطرف روشنی راه پیش رفت و چون بنظر میرسید که کم کم بروسعت کوچه افزوده شده و بمیدان وسیعی منتهی میگردد برای اینکه مبادا گزوه ها او را بدین حال مشاهده کنند شمشیر خود را در غلاف فرو برده و حتی خود را از آن کوچه تنگ و تاریک خارج دیدن بکنار رودخانه دویده و مشاهده کرد که تازه ملاحان میخواهند کشتی را بحرکت درآورند لذا بسرعت سیر خود افزوده و خود را بکشتی انداخت. مقداری پول از جیب درآورد و بملاحان داد تا او را بکنار دیگر رودخانه ببرند ولی آن ها با خنده های خشنی جواب دادند که کشتی هیچ درنگ نکرده و

یگسره فلسطین خواهد رفت . این را الهام و تقدیر پنداشته مصمم شد دیار مصر را ترك گوید و خواهی نخواهی بوطن مراجعت کند پس دست در جیب کرده کیسه پول خود را در جلو آنها گذاشت تا بطمع مال او را در خواب نکشند .

## فصل بیست و نهم

### سکوت بر کوه مستولی شد

حسن بدگل کشتی چسبیده بود که ناگهان باد سختی وزیدن گرفت و باد بان کشتی را پاره پاره ساخت . ملاحان برای بدست آوردن زمام اختیار کشتی تلاش بسیار کردند و بالاخره با کوشش زیاد بساحل رسیدند و سر نشینان کشتی از امواج متلاطم و غران دریا رهایی یافتند حسن خود را در ساحل سوریه به نزدیک چپا یافت . اتفاقاً (چپا) از مراکز مهم طاغیان بود . وقتی حسن خود را بر رئیس شهر معرفی نمود تا کمال میل او را پذیرفتند و در آنجا با جوانی سعدی نام آشنا شد این شخص که مسلکی صوفیانه داشت ایام جوانی خود را در قسطنطنیه بسر برده و اکنون بایران بر میگشت سعدی حسن را بواسطه هوش و دهاء و جرئت و جسارت فوق العاده اش پسندیده با او از در یگانگی درآمد . هر دو از شهر های دمشق - حلب - بغداد گذشته به اصفهان که وطن و موطن سعدی بود رهسپار گردیدند .

در اثناء راه بهمه مراکز اسماعیلی سر میزد و نفوذ و تسلط حاصل مینمود ، پس از ورود باصفهان تصمیم گرفت که آنجا را مراکز اعمال خویش قرار دهد زیرا در اینجا تا اندازه از نظر منبیان و جاسوسان دربار مرو مخفی بوده و رفتن بهری را صلاح نمیدانست

زیرا اخیراً اشتهار یافته بود که نظام الملك اوامر سخت راجع به جلوگیری شورشیان و یاغیان آن ناحیه صادر نموده. تجملات و فراهم بودن عیش و عشرت این شهر حسن را خوش آمده با خون سردی به تنظیم کارهای خود اشتغال داشت پس از مدتی مصمم شد که برغم مراقبت جاسوسان بشهر ری برود. در مدتی که مشغول سیر و گردش اصفهان بود اغلب پدیدن شهرها و بلاد ایران سفر مینمود و در هر جا کارها را رو بر او می کرد. لذا بدون اینکه کسی را از قصد خود مطلع سازد یا بیم در خود راه دهد شبانه از منزل خارج و بطرف مقصود رهسپار گردید، با وجودیکه احتمال خطرات بسیار برای او میرفت بهیچوجه تزلزلی در تصمیم او حاصل نشد. تصاحب قلعه های استوار و مستحکم که او را از تعرض دشمنان در امان دارد از هر چیز لازمتر بود. لذا قلعه الموت را که (به آشیان عقاب) معروف بود نامزد کرد و بفکر افتاد که مرکز کارها و انجمن بزرگ را به قزوین که نزدیک به آن است انتقال دهد. در حالی که قشون سلاجقه بسمت مغرب پیش میرفت حسن در تعاقب آنها بگری وارد شد مسافرت او مخفی و سریع بود. در شپی مهابادی که اعضای انجمن بمذاکره مشغول بودند غفلاً حسن از درب مخفی داخل شده جلوی آنها ایستاد اعضا با تحیر مثل اشخاصیکه به جن نگاه کنند با او مینگریستند حسن همان طوریکه مسلح بود برگرسی ریاست قرار گرفت و سئوالات گوناگون را از آنها مینمود - درحینیکه سکوت بر همه مستولی شده بود حسن از جا برخاسته شروع بقدم زدن کرد پس از لحظه ایستاده و گفت: دروغ و خلاف یعنی مرك؛ اما سکوت در مقابل سئوالات من از مرك بدتر است! من میخواهم کلیه مطالب را دانسته

بهر سری آگاه شوم. همینکه دانستند رئیس آنها است تمام وقایع را که در غیاب او اتفاق افتاده بدون کم و کاست برای او بیان کردند. حسن نیز گمت: میخوامم سلاجقه را مضمحل نموده خودم صاحب اختیار مطلق شوم تا مدت هفت سال کلیه اعضاء و اتباع انجمن ها بایست در اختفاء اسرار او بکوشند و فکدا رند چو اسبیس جزئی رخنه در اسرار ما حاصل کنند این منزل بزودی تخلیه شده و انجمن بقزوین انتقال می یابد. خود حسن در اصفهان یاد سایر شهرها متوطن شده و بانجام کارهای مهم اشتغال خواهد داشت تا موقعی که هنگام چیدن محصول و رسیدن بمراد و مقصود درسد، اعضاء و تابعین انجمن باید همیشه قسمتی از عواید خود را بانجمن مرکزی بفرستند. و بنام هفت سال دیگر امام غائب ظاهر گردیده نقاب از رخ بردارد تا عالم و عالمیان را بانوار جمال خویش روشن و منور گرداند. پس از خاتمه مذاکرات اعضاء انجمن هر يك برخاسته و با سکوت از منزل خارج شدند. ظهور ناگهانی حسن اعضاء را کاملاً مطیع و منقاد نمود بطوریکه جرات تکلم را نداشتند چشمان نافذ و کلمات مؤثر حسن آن ها را مطیع صرف کرده بقل خاموشی را برده انشان زده بود.

پس از خروج اعضاء حسن باندرون رفت و زنها را با کمال گرمی پذیرفت و چند شبی با خوشی بین آن ها بسر برد. در یکی از شبها شیرینی زیادی بزنان خوردانید و با تبسمی که حاکی از استهزاء بود به آنها مینگریست.....

هنگام طلوع آفتاب خواجده سرایان از خواب بیدار شده از نشنیدن صدای زنان و دختران متعجب شدند وقتی به وقت آن ها رفتند

زن ها بخواب ابدی فرو رفته بودند . یکی از خواجه سرایان که اثر همه داناتر بود دیگران را بسکوت و اخفای قضیه امر کرد و تذکر داد در صورت اظهار جان همگی در خطر خواهد افتاد . پس با سکوت اجساد آن بیچارگان را که با خوردن شیرینی تلخکام کشته بودند زیر درختان گزمدفون ساختند .

## فصل بهشت و هفتم

### مشاهده بهشت پیش از مرگ

نسب سعدی بقبیله قریش میرسید لذا مردم او را محترم دانسته و خلفاء در حمایتش میکوشیدند . سعدی بیچاره برای احقاق حق خود با اقربا و خویشاوندان نزاع و ستیزه نمیکرد زیرا در این صورت جان و مال او در خطر میافتاد ، لذا حسن موقع را مناسب دانست که او را مطیع خویش سازد که شاید در آتیه برای او نقطه اتکائی باشد .

خلفاء عباسی قبلاً از آل سلجوق متنهر بودند ولی بعد هم بواسطه وصلتی که بین آنها بر قرار شد از روی صمیمیت با آنها دوست شدند . وقتی که حسن از ری با صفهان برگشت اینقدر بر سعدی خواند تا او را بدام خویش گرفتار ساخت . در این اثنا جوانی (روقی) نام که تازه تحصیلات خود را در مدرسه بغداد پایان رسانده بود وارد اصفهان شد و سعدی با کمال احترام از او پذیرائی نمود این شخص بغدادی در مذهب تسنن متعصب بود که در راه آن از جان بازی مضایقه نمیکرد .

حسن صباح بفکر افتاد که این شخص را نیز بدام خویش گرفتار سازد ؛ در یکی از اطاق های منزل سعدی حسن وروقی و سعدی

نشسته و این جوان عبوس و فکور را وادار به آشامیدن حشیش کردند و وعده دادند که بهشت برین را در حالت خلسه و غشوه خواهد دید و باو تذکر دادند که بهشت همان طور که رسول اکرم فرموده باغ وسیع و قشنگی است که در آن جویهای شراب روان است و آوازهای دلکش مسموع میشود. چشمه شیر و گلاب از هر طرف جاری است مسلمانین و مؤمنین که بعالم اسلام خدمت شایانی کرده اند در آن جا تا ابد با حوریان شاد و شاد و غنمان ماه منظر محشور خواهند بود!

در این گفتگوها و به این آرزوها حشیش بسیاری بروقی خورانیدند و آن بیچاره بر قالی بخارانی افتاده به خرخر کردن مشغول شد؛ پس به آرامی او را برداشته و در باغی قشنگ روی علفها کنار جوی آبی قرار دادند. همینکه روقی بهوش آمد چشمان خود را مالیده باطراف نگریست و خود را در باغی با صفا یافت انواع میوه ها و شیرینی ها در اطراف او قرار داشت. عده ای از دختران ماه و خسار و پری پیکر با صدای نی بطرف او می آمدند. روقی از دیدن باغی بدین خرمی. خصوصاً گلایبی بدین زیبایی مات و مبهوت گشت این دختران در کنار او نشستند و بمغازه و معاشرت پرداختند در ضمن نوشاندن شراب مقداری حشیش نیز باو خورداندند. هنوز آفتاب در افق مغرب فرو نرفته و پرده های تیره و تار شب زمین را نپوشانده بودند که او زنا بجای اولیه اش عودت دادند. روقی تمام آن شب را براحتی خوابید و همینکه صبح از خواب برخاست خود را بر همان قالی بخارانی یافته و دید که رفقا هنوز دنباله صحبت دوشین را در پیش گرفته اند! روقی بیدار شد و از این مسافرت بسوی بهشت بسیار



متعجب بود ولی رفقا بروی خود نیاورده و هر يك بطرفی رفتند. پس از خروج از آن منزل حسن دنبال روقی شتافته و گفت: چون دیشب در منزل یکی از خویشاوندان پیغمبر خوابیده بودی مورد لطف و مرحمت الهی گشته ای. روقی سر را بتصدیق تکفاده گفت: آری من دیشب در بهشت بوده ام؛ خنده های نا بنگام و مؤدبانه حسن روقی را میترسانید لذا کلمات را بریده بریده ادا میکرد: حسن گفت: «تو یکی از برگزیدگان و درستگارانى که فیض دخول در بهشت آنهم پیش از مرگ از برای تو حاصل شده تکلیف تو این است که در زندگانی رسول الله را از خود خوشنود سازی تا پس از فوت یکسر داخل آن باغ دلگشا شوی برای اینکه راه خشنود کردن پیغمبر را بدانی نیمه شب به منزل من بیا تا تورا هدایت و ارشاد نمایم. وقت موعود رسید و روقی خود را پیش حسن رساند و در مدت کمی تسلیم شده و در جرگه فدائیان داخل شد!

## فصل بیست و هشتم

### فاخته در آشیان عقاب!

حسن صباح از مسافرت بمصر چنین نتیجه گرفت که اسماعیلیان افریقا از خودش بیچاره ترند و هر گز یارای مقاومت با پنجه های توی سلاجقه را ندارند: سألهائی را که در آن سرزمین گذرانده همه همچون آبی که در شوره زار ریخته شود بی نتیجه و ثمر بود. حسن دانست که تنها عزم و اراده میتواند در مقابل مشکلات مقاومت نموده و حسن حصین سستی و مذلت را از پای در آورد. پس از مدت ها فکر تصمیم گرفت که مرکز عملیات خود را در کوه های ساحلی بحر خزر قرار دهد تا بخوبی بر شورشیان مسلط باشد (ولایات ساحلی بحر خزر یعنی

مازندران ( طبرستان ) و گیلان و استرآباد مدت مدیدی با سلاطین و مقتدرین جنگیدند و سر فرمان سلاطین عظیم الشان غزنوی و سلجوقی فرو نیاوردند از این جهت آن ولایات که خارج از قلمرو و سلاطین سلجوقی بود بمملکت طغات معروف شد که حسن صباح در میان آنها علم طفیان پراشافت . مترجم تمام امیدواری و قوت قلب او فدائیان رشید بود که از جان فئاری لحظه ای نمی آسودند . پس موفقیت یا شکست او همه مربوط باین مجسمه های بی اراده بود سعدی و باغ زیبایش بهترین وسیله ازدیاد فدائیان بود زیرا هر کس که در این جرگه داخل میشد بایستی آن مراحل را که روقی طی کرده بگذرد ولی قبل از هر کار حسن دانست برای مصون ماندن از حملات دولت بایستی پناهگاهی برای خویش تشکیل دهد . پس از تفحص بسیار قلعه الموت را که در نزدیکی قزوین قرار داشت بهترین محل یافت . لذا با عده ای از فدائیان مسلح بکوهستان رفت و امیر آنجا را گرفت و گفت : یا این زمین ها را بقیمتی گزاف بمن بده یا با اندازه پوست گاوی زمین بمن اعطا نما تا براحتی وبدون دغدغه خاطر بمبادت مشغول شده وبا قاضی الحاجات راز و نیاز کنم .

امیر بیچاره که تضرع حسن را دید در جلوهده ای از خوانین محل بقرآن مجید قسم یاد کرد که با اندازه يك پوست گاو باو ببخشد و از قول خویش تخلف نوزدهمینکه قسم با تهارسید حسن فدائیان را طلبیده امر کرد که این پوست را بتسمه های نازکی تبدیل نماید تا باین طریق قسمت زیادی از زمین اشغال شود . امیر آنجا از هوش و فکر حسن متحیر شده و پراو آفرین خواند ، حسن نیز قسم یاد کرد که با او دوست بوده و دشمنان را سرگویی نماید .

موقع ظهور امام غایب نزدیک میشد و بایستی در میان فدائیان خویش آمده و نقاب از رخ بردارد. فدائیان روز بروز افزون میشدند و حسن بدینوسیله میخواست مملکت سلجوقی را متزلزل سازد فدائیان بقدری از او می ترسیدند که نوشیدن شربت مرک را صد بار شیرین و گوارا تر از مورد خشم قرار گرفتن او میدانستند! عصائی آهنین در دست گرفته و با اراده متین بر مثنی بی اراده فرمانروائی مینمود ناگاه بخت یاری کرده و بدست زنی در قصر سلطنتی بروی او پاز شد لذا وقت را هفتم شمرده بطرف مقصد روان گردید!

## فصل بیست و نهم

از زیبایی جز قیره بختی چیزی عاید نشد

ملکشاه که خوشبختترین افراد زمان و با قوت و تدبیر مملکت وسیعی را در قلمرو خویش داشت و همه قسم وسایل خوشی و راحتی برای او مهیا بود هیچکس تصور نمیکرد غم و اندوه بتواند در قصرهای محکم و استوار او وارد شده گریبان گیرش گردد ولی مقدر بود که شاهنشاهی باین عظمت درد دردمندان و بیچارگان را بداند تا بیش از این باذیت و آزار آنها نپردازد. فرزند عزیزش داود که بایستی بعد ها بر این ممالک و سیمه فرمان فرمائی کند و فوت او بقدری شاه را متأثر ساخت که راضی نمیشد جسد مرده را از او دور نمایند برای اولین دفعه قلبی که کلیه افراد بشر نتوانستند در آن شکست وارد آورند بواسطه این واقعه درهم شکست و گوهر خویش را از راه دیده برون ریخت. برای بدبختان و در ماندگان گریه جوف بارانی است که زمین آنها را پر از درختهای شادی و گلگلهای

خرمی مینماید ولی برای ملک‌شاه این اشکها شب‌نمی بود که بر ورق های پژمرده گلی ریخته شود .

در این مصیبت ملک‌شاه در ددل بیچارگانی را که فرزند شان در جنك بدست مخالف کشته شده دانست و یقین کرد که این کفارہ گناهان او است !

از چهار پسر باقی مانده اش بر کیمارق از همه بزرگتر و از زبیده ملکه سلجوقی نژاد بعمل آمده بود لذا بجانشینی پدر یعنی بجانشینی داود معین گردید . اگرچه بزودی بر کیمارق بولایت عهدی مفتخر گردید ولی نظام الملک دانست که کشتی سلاجقه بدریای فیستی رهسپار میشود زیرا در زمان حیات ملک‌شاه شاهزادگان اختلاف داشتند و این از زمان وفات او که این گره بدبختی و مذلت کور تر خواهد شد و گشودن آن جز بریدن ممکن نخواهد بود . این اخبار یعنی انتخاب بر کیمارق وفوت داود بسرعتی هرچه تمامتر انتشار یافته بیابغ شادباخ اقامتگاه ترکان خاتون رسید و بزودی منتشر شد که ترکان خاتون میخواست بر ضد میل نایب السلطنه (نظام الملک) محمود کوچکترین پسر شاه را بولایت عهدی برقرار سازد حسن وضعیت وخیم خاندان سلطنت را در نظر آورد و بکمک ترکان خاتون شتافت در اصفهان با دختر زیبا و طنازی عایشه نام آشنا شده بود و ظاهراً عاشق او شد . دخترک گول حسن را خورده و از هر گونه فداکاری در باره او دریغ نداشت در این موقع که حسن میخواست با ملکه رو بر و شود گفت : عایشه میخواهم ترا همراه خود ببرم که با ملکه صحبت کنی زیرا زیبایی تو ملکه را نسبت بمن رؤف می کند ولی این را زنباید افشا گردد ابرو های مشکی دخترک حرکتی کرده گفت :

شاید ملکه قبول نکند که ترا خدمت او برم حسن گفت: عجب شیطان‌ی هستی! من نمیگویم مرا خدمت ملکه بر؛ من میگویم تو باید با ملکه مر بوط شوی - در شبی که قرص کامل ماه می‌راند نور و سیهین نموده و نسیم خنکی میوزید حسن صباح و جمعی از فدائیان سرار شده بطرف فیسابور روان شدند. عایشه و روقی نیز از ملتزمین رکاب گشتند حسن در پین راه هر چه میخواست بعایشه تمایم داد که خدمت ملکه بتواند بخوبی از عهده انجام وظیفه بر آید. حسن و همراهانش در منزل تاجری فیسابوری پیاده شدند در همان شب و رود عایشه بر اهنمائی زن تاجر بشادیاخ رسید، ولی قراولان بگفته‌های او ووقعی نگذاشته و مانع او شدند. عایشه گفت: من از اصفهان آمده و مطالب لازمی است که باید بخدمت ملکه عرض کنم: از شنیدن این پیغام ملکه بدون تأمل یاو بار داد. عایشه که از تجملات و آرایش هیچ اطلاعی نداشت از دیدن شکوه و جلال قصر سلطنتی حیران مانده و ملکه را موجودی غیر از بشر تصور مینمود. همینکه پیارگاه رسید زنی زیبارا بالباس قیمتی نشسته دید که باو بار داده گفت، در حضور ملکه ایران نقاب از چهره بردار. چادرو نقاب عایشه بواسطه اضطراب و پریشان حالی بزمین افتاد. پس در مقابل ملکه تعظیمی نموده و برای اینکه بفهماند سلاخی همراه ندارد خود را نشان داده صدای نازک و جذاب ملکه بلند شد که گفت: چه دختر قشنگی هستی آیا مردی نیز همراه داری؟

عایشه خود را جمع نموده گفت: بحضور علیا حضرت مشرف شده ام که عرض کنم باید فرزندان ارجمند شما بر تخت سلطنت بالا رفته دیدیم شاهی را بر سر نهاد. ملکه گفت: ساکت شو! پس بزنی که در نزدیکی بود امر خروج داد و پس از رفتن آن زن عایشه با مر ملکه بر زمین نشست.

ملکه گفت: دخترک حالا حرف بز. عایشه گفت: علیا! حضرت! اسماعیلیان قسم یاد کرده اند که فرزند ترا بسلطنت برسانند و من برای کسب اجازه ملاقات رئیس آنها با علیا حضرت اینجا آمده ام! و هیچکس نباید از این ملاقاتها آگاه شود. ملکه به عایشه نزدیک شده گفت: من خواهی سرای کری را با تو خواهم فرستاد که آقایت را حضور من رهبری کند. من خود در پشت پرده ایستاده ام بطوریکه شب و روز مرا خواهید دید و صدای ما را هیچکس نخواهد شنید و خواهی سرای را همنامیم که رو هم گنگ است! پس گونه های زیبای دخترک را بوسیده گفت: عایشه تو خیلی خوشگلی مردان برای خوشگلیت ترا خواهند کشت زیرا از زیبایی جزیره بختی چیزی عاید نمیشود!

عایشه گفت: اگر زنهای خوشگل و دلبران طناز کشته میشوند اول کسی که کشته میشود علیا حضرت بود زیرا از شما زبیا تر کسی نیست! ملکه گفت: عایشه زنان برای خوشی مردان خلق شده اند من باید شبها بیدار مانده برای ارتقاء پسرم بتخت سلطنت در تکاپو باشم در صورتیکه این احمقان براحتی میخوانند!

## فصل سی ام

زنی زیبا با دیویم شاهی بازی میکند!

عایشه و حسن و خواجه سرای گنگ و کرد در کوچه های مهتابی راه پیموده دم در مخفی قصر شادباخ رسیدند و از آنجا عایشه به سوی منزل برگشت. حسن صباح در تعاب خواجه سرا در معابر تنگ و تاریک قصر راه میپیمودند تا بدر کوچکی رسیده و خواجه سرا با رمز مخصوصی حلقه بر در زد. پس از مدت کمی در باز شده و داخل

شدند سپس از پلکان متعددی بالا رفته و از دالانی تاریک گذشتند و به حیاط روغن وارد شدند. حسن با چشمان نافذ خویش زنی در پشت پرده مرمری مشاهده نمود پس تعظیمی کرده گفت :-

علیها حضرتنا اکنون بحضورتان شرفیاب شده ام. ملکه گفت : برای چه مقصودی حضور ما آمده ای؟ حسن جواب داد برای اینکه پسر ت را بشاهی رسانم. ملکه گفت : بخلوا بخلوا گفتن دهان شیرین نمیشود باید ادعا با توانستن و سرعت عمل همراه باشد و الا هر کس میتواند حرف بزند. حسن در جواب گفت : علیها حضرتنا چاکر از آن بیم دارم که از سرعت عمل عاجز شوید. مرا در دربار خویش بپذیرید تا بوسیله امام غایب کارها را روبراه کنم.

ملکه به پرده نزدیکتر شده گفت : از کجا بدانم که شما دارای چنین توانائی باشید. حسن گفت : علیها حضرتنا چاکر که خیال معامله با شما ندارم من عملاً ثابت میکنم و حتماً موفق خواهم شد اما ملتفت باشید که هیچکس جز سه نفر ما نباید از این قضیه اطلاع حاصل کند و الا تمام مستاعی و تدابیر ما نقش بر آب خواهد بود. باین طریق حسن مقرب ملکه گردید بشاهزاده محمود معرفی شد. ولی محمود پسری تنی مغز بود و جز شکار حیوانات و معاشقه با دختران رقاصه کاری نداشت!

اکنون حسن در منتبای سرور و نشاط بود و اقبال در صورت حسن متبسم شد زیرا بواسطه نزدیکی بملکه از تعرض نظام الملک مصون گشت باید دانست که دیگری نیز همین درد را داشت و آن تاج الملک بود که عزل نظام الملک را از خدا میخواست، در مدت یکماه عایشه نیز تقرب حاصل نمود و اخبار مسموعه را به حسن و

ملکه میرساند .

حسن و ملکه تصمیم گرفتند که ابتدا محمود را با امارت خراسان رسانده بعدها با نفوذ و اقتداری که حاصل میکنند تخت و سلطنت را تصاحب نمایند . لذا ملکه با دربار خود بسوی مرو روان شد که امارت خراسان را جداً برای پسر خود درخواست نماید و البته حسن باید به مشاورت او انتخاب شود ؟ در شب حرکت حسن با عایشه با هم میگساری کردند و بواسطه زهری که در جام عایشه ریخت او را بسفر آخرت فرستاد .

در موقع مرگ با کمال قساوت کنار بالین او نشسته و گفت : عزیزم عایشه دنیا محل جور و جفا است تقصیر تو این بود که بعضی اسرار من آگاه بودی ما مدفن عایشه را نمیدانیم همینقدر معلوم شد که در سایه درختان سبز و خرمی آرمیده است !

## فصل سی و یکم

### قسم در جوانی

نزدیک غروب که آفتاب آخرین نگاه را بعالم و عالمیان مینمود ابوعلی و ششمیردا جوانش ( در قدیم امراء و بزرگان خود شمشیر را حمل نکرده بلکه همیشه نو کری مخصوص اینکار همراه داشتند . مترجم) از پله کان قصر بالا میرفتند پیش از آنکه ابوعلی به آخرین پله قدم گذارد توقفی نموده با طراف نگر است . رودخانه ای از چند فرسخ دور و قراولان در برجهای خود مشاهده میشدند .

شمشیردار نیز متوقف شده گفت : خدای نخواستہ کسالتی برعم گرام عرض شده که چنین ساکت و متفکر بنظر میرسد نظام الملک در حواب گفت :



شما سبب سکوت مرا کسالت میدانید؟ شمشیردار جواب داد خیر! غیر از سکوت آثار دیگری مشاهده میشود شما اکنون فرمانفرمای مطلق ایرانید او امر شما ممکن است موجب حیات یا اموات ملتی شود سلطان بیازوان نیرومند شما متکی است. ابوعلی محزون و نانه خندیده گفت خبیر چیزی نیست پادشاه دای مصر زیاد است و من از بالا رفتن خسته میشوم فرزند بیاد پریش من بنشین تا علت تفکر و حزن خود را بتو بگویم :

در ایام پیشین در عنفوان شباب که برای سعادت و نیکبختی آتیه و نیل بمقامات عالیه بتحصیل اشتغال داشتم - - - در شب سال نو . . . جوان حرف او را بریده باغرور قدر را راست نمود و گفت: اکنون خوش بختانه عم عزیزم بر تمام دنیا حکمرانی می کند ، در دربار چنین نجوی میکنند که سلطان میخواهد بطرفی که آفتاب غروب میکند لشکر کشی کرده و نایب السلطنه را در غیاب خویش حاکم مطلق میگرداند ابوعلی سر از جیب تفکر برداشته گفت : از غرور پیر همین غرور انسان را بر راه های خطرناک سوق میدهد! غرور را از خود بران والا جوانیت همچون ورقه های کلی که بواسطه تند باد پاره شده میریزند خواهد ریخت! جوان خود را بیای او انداخته گفت : حیات من برای شما است آن را برای شما از دست میدهم !

ابوعلی با تأسف بجوان نگرسته گفت : عزیزم زندگانی بسیار مطبوع و شیرین است ، بعد دستی بر سراو مالیده گفت عزیزم من از وفاداری تو مطمئنم و گرنه ترا از طوس باینجا نمی آوردم ولی مواظب باش که در جوانی سوگند یاد نکنی زیرا جز پشیمانی سودی حاصل نمیگردد ؛ در جوانی من در میکده قسم خوردم و تاکنون در موضوع ایفای آن متفکرم ! جوان بسمت او برگشته گفت :

از قسمی که دره یکده خورده ای متفکر و متحیری ؟

ابوعلی گفت : فرزند گوش بده : وقتی که از بلکان بالا می آمدم  
خاطرات گذشته بطرز عجیبی از نظر من می گذشت . . . . سه نفر دوست  
بودیم که در یک مدرسه درس خوانده و در یک میکده باده مینوشیدیم ،  
در روز واپسین باخون خود قسم خوردیم که هر کس زودتر بپایگاهی  
عالی رسند دیگران را در مال و جاه خود سهیم نمایند این است که هنوز  
من در آن قسم متحیرم !

جوان پرسید : چطور ؟ ابوعلی شانه هارا تکان داد گفت : مه پرس  
چطور : باید بررسی این قضایا کجا واقع شده تا بتفصیل برایت شرح  
دهم . جوان به شوقی تمام گفت اینها کی بودند و شرح قضیه چطور است ؟  
در این موقع دسته کبوتری که بسوی آشیان می پریدند در  
اطراف مهتابی چرخ می زدند پراکنده گشته اند . ابوعلی دستی بر شانه  
جوان زده گفت : نگاه کن این پرندگان بی آزار را بازی  
خونخوار تعاقب میکنند خوب نگاه کن موفق بشکارت یا خیر ؟  
شمشیر دار که فوق العاده مایل بشنیدن داستان سه یار دبستانی بود.  
گفت : خداوند گارا ! عاقبت یارانت چه شد ؟

ابوعلی جواب داد : یکی از آنها اکنون متفکر ترین و دانا  
ترین علمای عصر شده و شاعری و ستاره شناسی را پیشه ساخته اسرار  
مخفیة جهان را از روی سبر کواکب کشف می کند ؛ اما دیگری  
شخصی با هوش و زرفنگی است که بنیروی قلب و مساعی خویش بدون  
اتکای بقی صاحب اقتدار و قوتی شده برای خود فرقه ای تشکیل  
داده است ؟

شمشیر دار گفت : هان - فهمیدم دومی همان اندازه که دانا است

محبیل است ولی برای شخص مدیر و سیاسی مانند شما اهمیتی ندارد ابوعلی گفت : متأسفانه این فکر بلند و هوش کافی باجاه طلبی ترکان خاتون توأم شده و این دو نفر میخواهند محمود کوچکترین فرزند شاه را بسلطنت رسانند .

آه افسوس که زنی باین زیبایی مسبب بدبختی این خاندان و این مملکت میشود ؛ این کارها از او نیست بلکه تقصیر متوجه حسن صباح است !

جوان ناگهان از جا برخاسته با صدائی گرفته گفت حسن صباح ! ابوعلی اشاره بسکوت نموده امر کرد که کمی دور بایستند .

سلطان با جمعی از سپاهیان مسلح گشته و از پلکان بسوی ابوعلی بالا آمدند ؛ همینکه نزدیک شدند سلطان ببنهائی پیش آمد گفت :-

ابوعلی ، صدراعظم کل مملکت ایران ، لازم نیست بگوئیم که تو در همه جا وسیله موفقیت ما بوده ای و در پرتو خدمات تو مملکت ایران بایندرجه اعتلاء رسیده است فقط میخواهیم بگوئیم از امروز تا موقعی که از رزم برگردیم تو نایب السلطنه و فرمان فرمای مطلق ایران خواهی بود . ابوعلی گفت : اعلیحضرتا باین جان نثار لطف و مرحمت فرموده اید . . .

ملکشاه حرف او را قطع نموده گفت : چرا مردد مانده ای آیا در تمام ایران کسی لایقتر و با کفایت تر از تو یافت میشود ؟ ما آل سلجوق که با بازوان قوی مملکت ایران را بذروه جلال و شوکت رسانده ایم ببنهائی از حمل بارگران سلطنت عاجزیم اذنا مردی توانا و مدبر چون تو ما را بسوی سعادت و نیکبختی سوق داد ، این امن و امانی که در سر تا سر ممالک وسیعه ما حکمفرماست بواسطه لیاقت و کاردانی تو است دشمنان از هر سو مرا احاطه کرده اند و با وجود

این جلال و جبروت خود را از همه کس تیره بخت تر میبایم - محمود  
نیز سر بار بدبختیهای من شده !

ابوعلی زانو بر زمین زده گفت : شهربارا میل اعلی حضرت

میل جان نثار است ملک شاه دست دراز کرده و دست وزیر عظیم الشان خویش

را گرفته و بلند کرده گفت : این پسر باید روزی امیر قسطنطینی از

ایران شود - نمیدانم براهنمائی کدام شیاطین در جاده ضلالت افتاده

است ؟ در نیشابور عده ای از شیاطین فکر او را مشوب نموده اند -

فکر مادرش باین اندازه نیست : وزیر عزیزم در این موضوع تحقیق

کنید و دسیسه کاران را مجازات نمائید ؛ من تصمیم گرفته ام با سپاهیان

خویش تا پشت دروازه های قسطنطنیه بتازم لذا هم اکنون باید

نیابت سلطنت تو را به مردم اعلام نمایم . . . نگاه کن ؛ پسر من

می آید باین عادات و اطوار شایسته مهتری من است نه

جانشین من ؛

شاه و ابوعلی برگشته و از میان صفوف سپاهیان بطرف پائین رفتند

در این هنگام ناگاه صدای خنده و باز شدن درهای قصر بلند شد

شاهزاده محمود که یگدسته تازی شکاری همراه داشت دوش بدوش

خالوزاده اش شاهزاده بهرام وارد شد ملکه و تاج الملك قمی و

حسن نیز در دنبال آنها روان بودند ؛ با وجودیکه ملکه نقاب برخ

افکنده بود زیبایی و ملاحظت از پشت آن بخوبی معلوم میشد .

شاهزاده محمود شمشیردار را دیده گفت : تو از خویشاوندان

امیر نظام الملك هستی ؟ جوان در جواب گفت « بلی حضرت والا »

شاهزاده پرسید :

شاهزاده یا امیر چه گفت ؟ شمشیردار با غرور و تکبر گفت : حضرت

سلطان امیر نظام الملک را بنیابت سلطنت برقرار فرمودند شاهزاده گفت :- بنابراین تبریک مرا برای ارتقای آقاقت بپذیر سپس روبمادر کرده گفت : مادر جان از این ببعده ما باید از امور سیاسی کناره گیریم و خود را از این رنج گران فارغ سازیم زیرا اعلیحضرت وزیری مدبر و کافی دارند که امور مملکت را با کمال خوبی تمشیت میدهد و انتظام ملک را حفظ مینماید - من از شکار آهوان بیشتر خوشم می آید تا با امور معضله و پیچ در پیچ سیاسی اشتغال ورزم و در این کار از ما بهتر و مناسبتر است لهذا از این پس باشکار خوش خواهم بود بعد به بهرام رو کرده گفت : بشکار رفته و شاخهای شکار را بر ابداد در میاوریم - محل بسیار خوبی را برای شکار پیدا کرده ام برویم و شکار کنیم ؛ پس از ادای این سخنان بازوی بهرام را فشرده و قهقهه زنان از پله کان فرود آمده و بجانب باغهای اطراف شهر روان گردید . ملکه ترکان خاتون از سخنان و حرکات این پسر متأسف شده گریه بر او افکند پس بحسن رو کرده گفت : اینک ابوعلی فرمانفرمای مطلق و امیر کل ایران است و پس از طلوع آفتاب سلطان بموی مغرب میرود ؛ پس از رفتن شاه بالبابی مابسته شده و قدرت پرواز برای ما نخواهد ماند - آه از شماقت دشمنان ! - آه از دست دشمنان ! باری گرانتر از شماقت دشمنان نیست ؟ حسن در عوض جواب متبسم شد ؛ ملکه با غضب باو نگر بسته گفت :- هیچگویم ابوعلی فرمانفرمای مطلق ایران شد - حسن دو مرتبه متبسم شده عرض کرد : علیا حضرت تا چه عیب دارد ! چشمان ملکه بر روی زده گفت : آیا نظام الملک در این صورت اطرافیان و ندماء مرا تحت مراقبت نمیگیرد ؟

حسن شانه ها را از روی لاقیدی بالا انداخته گفت : نظام الملک نظری ثاقب و رافی صائب دارد و مدتهاست که قدمای ملکه را

با کمال توجه مینگرود! غضب ملکه بیشتر شده و بالحنی شدید پرسید:  
پس موجب این خنده بیجا چیست؟ حسن پهلکه نزدیک شده گفت  
علت این است که او ثلث مایملک خود را بمن اعطا نماید ترکان خاتون باین  
مرد نگرینسه و گفت: چه میگوئی؟ مالک ثلث مایملک این خصم قوی  
پنجه هستی؟ حسن خندان گفت: علیا حضرت تا مصر بدانستن آن نباشید ولی  
بدانید که ادعای من صحت دارد. ملکه پرسید: پس چرا تقاضای امارت  
خراسان را از او نمینمائی در صورتیکه خراسان تنها گوهر یک دانه  
ملک ایران است!؟

حسن مستهزانه گفت: هنوز آفتاب بخیمه گاه غربی خود نرسیده  
که من امیر خراسان میشوم ملکه گفت: عجب احمقی هستی! نظام الملک  
تصور میکند ترا نمیشناسد؟ سرتاسر مملکت - زوایای قصر و دالانها -  
کاروانسراها، معابر، مقابر، باغها همه پر از جو اسپس و منهبیان او است.  
جاسوسان او مطالب را از هر کس و هر چیز کشف می کنند، حسن گفت  
باشد ولی حتماً پیش از غروب آفتاب حاکم خراسانم. ملکه متحیر شده  
گفت: حسن پس برای من چه فکری کرده اید؟ حسن تعظیمی نمود  
گفت: علیا حضرت تا شما پس از رفتن من بخراسان خواهید آمد. ملکه  
با کمال بی اعتنائی از پلکان صعود نمود.

در این موقع بهرام به ملکه نزدیک شد و ملکه سر بگوش او برده و  
آهسته گفت: بهرام من از این مرد میترسم! او اگر تصمیم بگیرد میتواند  
نظام الملک را سرنگون کند تو چشمانی بینا و گوشهائی شنو اداری  
مواظب حرکات او باش اما نباید سوء ظن حاصل کنی. حسن ملکه  
را تنها گذاشته و رفت بجز شمشیر دار کسی در میانی باقی نبود. حسن

صبح حدس زد هر جا شمشیر دار ایستاده است نظام‌الملک خواهد آمد.  
طولی نکشید نظام‌الملک که ملبس بنباس نیابت سلطنت بود ظاهر گشت  
اشخاصی که در سر راه او بودند تعظیم کرده کنار می‌رفتند؛ حسن صباح  
در مقابل او تعظیم نموده برسم تهنیت گفت: نظام‌الملک نایب‌السلطنه  
و فرما نظر مای کل ممالک ایران بسی مفتخرم که او را تبریک گوینده بشما  
منم سپس با کمال احترام زانو بر زمین زد و ابوعلی جلو رفته و او را  
از زمین بلند نمود و گفت:-

حسن صباح تو کجا اینجا کجا؟ آه - روزی نظیر امروز بود  
که در می‌کده شادباخ سو گنبد یاد کردیم . . . . حسن موقع را مفتنم  
شمرده گفت: و دنیا را بنه قسمت نمودیم. ابوعلی گفت آری من نیز  
در این فکر بودم منتظر حرف زدن حسن شد - حسن نیز از ترس اینکه  
موضوع از میان رود گفت: امپر بیاس سو گندی که با آن همه تشریفات  
یاد کردیم بشما می‌گوییم بوعده خویش وفا نموده و امارت خراسان را بمن اعطا  
کنید؛ ابوعلی پس از کمی تأمل گفت: خراسان بخیم اعطا شده - نیشابور  
پایتخت وی است پس خیم برای امارت خراسان احق و اولی است هر  
جا را بجز خراسان بخواهید بشما اعطا میشود حسن مثل بیر تیر خورده  
بنظام‌الملک نگریسته گفت: خیم شاعری بیش نیست فکری جز  
سراییدن اشعار و اکتشافات ریاضی و فلکی و فوشیدن می‌ناب  
و بوسیدن لب‌لعل ندارد - البته چنین کسی لایق فرما نمانی بر مردم  
نخواهد بود؛ نظام‌الملک نگاه تندی باو کرده گفت:

هنگامی که شاعر تصمیم بگیرد دنیا در نظر وی بازیچه و  
ملعبه بیش نیست وقتی در ازمنه آتیه ماسه نظر را با هم  
مقایسه کنند حتماً گوی اشتها و برتری مقام نصیب خیم

خواهد شد.

حسن با آهنگی حق بجانب گفت: امیر نظام الملک از روی انصاف  
بفرماید کسی لایقتر از من برای امارت خراسان یافت میشود؟ ابوعلی  
گفت: از حیث هوش و ذکاوت خیر.

پرسید پس چرا از اعطای خراسان بهدوی و دوست قدیمی خود  
مضایقه میکنید، خودتان مسبوکید که خیام شاعری است صوفی مسلک  
و جز بوسیدن لب لعل کاری ندارد نظرنیک بین وی بیشتر متوجه ستارگان  
است تا زمین!

ابوعلی با چشمان نافذ باومینگریست مثل اینکه میخواست سینه  
اورا شکافته و مافی الضمیرش را بداند؛ ابوعلی گفت من قبلاً شغلی  
مطابق میل خودت بتو دادم ولی حماقت و تهی مغزی ترکان خاتون  
و پسرش مانع شد.

تو که ادعای کفایت و کیاست می کنی - تو که مغزی فکور  
داری چرا از اعمال و اعمال جاه طلبان آنها جلو گیری نکردی؟  
حسن گفت قوای من محدود بود و من نمی توانستم کاری انجام  
دهم اختیارات بیشتری بمن اعطا فرمائید و شاهزاده را با ملکه نیز  
بخراسان بفرستید تا سیاستمداری را به آنها تعلیم دهم و باین طریق  
شما و سلطان از شر آنها رهایی خواهید یافت. امیر نظام الملک  
منظرد سوگند دو میکند را مجسم کرده و بخاطر آورد که قول شرف  
داده است؛ لذا اکنون که بمقامی عالی رسیدیم است باید بوعده  
خود وفا نماید، حسن نیز این خاطرات را تجلید کرده گفت: اکنون  
مجدداً برای آخرین دفعه امارت خراسان را از حضرتت تمنی مینمایم  
اعطا میکنید یا خیر؟



ابو علی رو را برگردانده بافق دور نگریست مثل اینکه می خواست مقدرات مملکت ایران را از پشت آن گنبد فیلگون بفهمد حسن با مکر و تزویر از زیر ابروان انبوه باو پینگریست ولی سخن بر زبان نمی آورد.

ابو علی رو را برگردانده گفت: اگر امارت خراسان را می خواهی باید هر دوازده ماه قمری اینجا حاضر شده و با کمال تواضع مالیات یکساله خود را تحویل دهی زیرا شاه بر من اعتماد دارد و من باید اشخاصی لایق و امین را انتخاب کنم -

حسن بزبان در آمده گفت: این شمشیر را بگیر اگر مظلومی خونم را بخاک ریزد؛ ابوعلی گفت: بسیار خوب تو اکنون حکمران خراسانی. حسن با کمال شادمانی بپا خاسته گفت: بسیار خوب سالی دیگر نظیر همین روز خدمت می رسم پس از ادای این کلمات از قصر خارج شده سوی منزل خویش رفت. ابوعلی که شمشیردار را متحیر دید گفت: عزیزم چه باید کرد من مجبور بایفای وعده بودم حال بینم این نابکار چه خواهد کرد!

...

هنگام طلوع آفتاب جلال الدین ملک شاه باقشون زیادی برای فتح ممالک غربی از شهر خارج شد؛ ملکه دحبوبه اش و پسر ابله او نیز همراه بودند! همینکه به نیشابور رسیدند ملکه و پسرش در قصر شادباخ مانده و شاه سوی ری رفت.

## کتاب هفتم -- ورود ملکه

فصل سی و دوم - کفن دزد را چه باید کرد؟  
یک سال گذشت و سال نوین در رسید؛ خضارت سبزه ها و

طراوت گلها با اندازه بود که گوئی زمستان وجود نداشته است -  
عطر گلها در فضا منتشر میشد؛ صدای مرغان و وحشی که به آزادی  
در هوا پرواز میکردند بگوش میرسید؛ اشعه خورشید که تازه بر  
قطرات شبنم تابیده بودند تلوؤو مخصوصی داشت، بارگاه قصر  
سلطنتی بواسطه اشعه زرین خورشید منور شده و بعضی از اشعه آن  
بر روی تخت سلطنتی بازی می کردند؛ کرسی هائی که در ردیف  
و مقابل تخت قرار داشت بر شکوه و جلوه مجلس می افزود؛ در  
بین حرم سرا و بارگاه از بالای حجاب بین آنها آسمان کبود دیده  
میشد؛ اگر ناظر چشم را بطرف پرده حرم سرا میدوخت صورت قشنگ  
دختری را از پشت آن می توانست مشاهده کند. شش فقر مردم مسلح  
مردی بیابانی را بیکی از ستون های مرمری فاصل بین بارگاه و  
حرم سرا می بستند. از طرفی در حیاط قصر صدای چکش شنیده میشد  
سپاهیان می خندیدند؛ این دخترک که در پس پرده قرار داشت گفت:  
هنگام درست کردن چوبه دار خندیدن چه مناسبتی دارد؟ ولی هیچکس  
بحرف او توجه نمود سر بازی که فرمان نشانیدن چوبه دار را میداد.  
بهرد بیابانی برگشته گفت:

رفیق این چوبه دار برای حضرت تعالی است زیرا قبور سلاطین  
را برای دزدیدن کفن و جواهرات آنها نبش کرده ای! مرد بیابانی  
برگشته گفت: «ردك احق و رذل من روزی سه بار میمیرم  
تصور می کنی از هرک می قرسم؛ سپاهی برگشته گفت: -حالا فیلسوف  
شده ای غول بیابانی خجالت نمیکشی قبر شاهان را نبش کرده  
کفن و جواهرات آنها را میدزدی؟  
چشمنده ( محکومین بقتل را برای چشیدن غذا نگاه میداشتند

که اگر زهر داشته باشد معلوم شود - مترجم) پیش آمده به آهستگی گفت: -  
بسه! اگر کمی حشیش بمن بدهی مدفن ذخایری را که از مدفن سلاطین  
دزدیده ام بشما نشان میدهم .

سرباز با خشونت گفت: بر تو و جواهرات تو لعنت باد اگر  
تورا در اثناء نیش قبر می دیدم می فرستادمت به آن جایی که حتی عرب  
نی نمی اندازد!

مرد بیابانی زیر لب زمزمه میکرد که دخترک جلو آمده از نظامیان  
پرسید: این چو به دار برای کیست؟

سربازی جواب داد: خانم بیخشید نمیدانم این درختها میرویند ولی  
معلوم نیست چرا و برای کی؟

سربازان - محبوس را تنها گذاشتند و دور شدند؛ مرد بیابانی  
خود را جلو کشیده و برای آخرین دفعه تمنای خود را تجدید کرد و  
گفت: سربازها محض رضای خدا کمی حشیش بمن بدهید من  
هم در عوض طلا می دهم - آخر طلا برای حشیش! یکی از  
سربازان خندیده گفت: عجب غولی است! و از آنجا دور شد .

دختر به آهستگی جلو آمده پرسید حشیش برای چه میخواهی  
محکوم با بی اعتنائی گفت: می خواهم برای آخرین دفعه بخواب خوش  
روم زیرا مرگ من نزدیک است . دختر پرسید از کجا معلوم است که  
کشته میشوی؟

بیابانی بدون تامل گفت: امروز پیش از غروب دنیا را بدرود  
خواهم گفت لذا میل دارم بار دیگر یکی از آن رؤیا های شیرین  
برای من تجدید شود دختر گفت - اگر هر چه می دانی بمن بگوئی  
بنو حشیش میدهم .

مرد گفت: - پس زودتر بیار زن گفت: پیش از غروب آفتاب  
حشیش برایت می آورم. مرد گفت پس آنچه من می دانم تو نخواهی  
دانست زن گفت: چرا؟ چشمان مرد درخشیده گفت مگر نمیدانی که  
امروز نظام الملك برای تظلمات و شکایات بار میدهد؟  
سبب بودن من در این جا چیست؟ زن با بی صبری گفت:  
مسلم است که امروز روز بار است ولی تو چرا قبل از آمدن او  
حشیش می خواهی؟  
بیابانی گفت: - مگر نمی دانی من چشمنده اغذیه و نوشیدنی  
های نظام الملك هستم؟

زن با غضب گفت. نظام الملك که برای مهمانی نمی آید!  
مرد گفت: پس من چرا اینجا هستم؟ خانم موضوع این است  
که حسن صباح برای تصفیه حساب و پرداخت مالیات یکساله خود  
باین جا می آید از این جهت میخواهم يك خواب خوشی ببینم. زن  
گفت: اگر بمن مفصل بگوئی برای تو حشیش می آورم. مرد با طرف  
نگریسته گفت: پسرده نزدیکتر شوید!

حسن صباح بجای اینکه مثل يك نفر زير دست وارد شهر شود  
مانند یکی از فاتحین وارد خواهد شد کویچه ها از سر بازان و هواخواهان  
اوپر است. ابرو های قشنگ دخترک درهم شده پرسید: بسیار خوب  
پس چرا می ترسی قبل از غروب خورشید بهمیری؟

مرد بیابانی سر را جنبانده گفت: خانم فرستادید حشیش  
بیاورند یا خیر؟

زن از قسمت حر مسرا کمیز بچه را صدا زده گفت: القیل -  
برو قدری حشیش پیدا کرده اینجا بیاور.

پس دو سوی محکوم کرده گفت : الساعه حشیش می آورد  
حالا بگو بینم .

مقصراهی کشیده گفت : مگر نمیدانی ملکه خیال دارد تاج  
شاهی را برای پسر محبوب خود تصاحب کند . زن گفت : آهسته حرف  
بزن ؛ تو بگو بینم چرا تو امروز خواهی مرد ؟ مرد گفت : مگر  
کری ؟ گفتم امروز حسن صباح مظفرانه وارد شهر میشود ،  
ملکه و پسرش نیز غفلتاً وارد شده اند . نظام الملك  
کشته شود و شاید شاه در اصفهان به همین سرفروشت گرفتار شود .  
من نیز غذاها را میچشم پس ساکت شده متوجه زن بود . زن گفت  
خوب مطلب را بگو . مگر عقل و چشم و گوش نداری ؟ نظام الملك این  
روزها سرگرم و با منهبان و جاسوسان مشغول مذاکره است ، همیشه  
تیراندازان را زیر نیمکتها و تختها مخفی نگاه میدارد . حسن صباح  
بسیار زیرك و کار آگاه است و غیر ممکن است ظاهراً حمله کند بلکه  
حربه اوزهر است بنابراین جان من در خطر است . کنیز بچه نزدیک  
شده حشیش را بزن داد . زن نیز آن را از شکافی بمحبوس رسانده  
گفت زود باش نظام الملك می آید ؟ مرد حشیش را گرفته گفت ؛ خاتون  
از شما بپشگرم .

## فصل سی و سوم

### ظاهری آراسته باطنی زشت دارد !

از پشت ستون های عظیم مرمری نظام الملك و درباریان داخل  
شدند صدر اعظم بر تخت نضاوت قرار گرفت و شمشیردار شمشیر بزرگی  
را باو داد ، دماغ منصبان و سربازان در حرکت بودند ولی لحظه

بعد سکوت مطلق حکمفرما گشت. نایب السلطنه بپا خاسته و بسربازی اشاره نمود سرباز باد در شیمپور دمید و اعلام کرد که نایب السلطنه برای اصفای شکایان، حاضر است.

صاحب منصبی بایکنفر شاکی از در حیات داخل شدند، صاحب منصب سعی دانست مظلم را قوی دل سازد. بعد جاوی تخت نایب السلطنه آمدند و صاحب منصب باین طریق او را معرفی نمود: محمود (بکرو) شکایت خود را خدمت امیر نظام الملك یمین السلطان معروض داشته تقاضای رسیدگی مینماید. پس از ادای این کلمات بیرون رفت. مظلم جلو آمده گفت: امیر نظام الملك چاکر محمود بکرو تاجر طلا فروش شکایت خود را حضور مقدست معروض داشته تمنای رسیدگی و داوری مینمایم؛ امیر ما اموال و املاک مرا به اجبار برده و دخترم را بعنف تصرف کرده است و شرف و آبرو برای حقیر باقی نگذاشته. نظام الملك که ابرو درهم کشیده بود پرسید: از کجا می آئی و امیر و حکمران شما کیست؟

- از خراسان آمده و حکمران آنجا حسن صباح؛ ندارد. نظام الملك سربگوش شه شیردار نزدیک ساخته گفت: حسن! حسن! همیشه حسن! می بینی یا خیر؟ این اسم کوئی نام شیطان است زیرا گناه و بیگناه در این بارگاه از او شکایت میکنند، حسن مثل عقرب بپهر کسی رسید نیش همیز فد! بعد به مظلم رو کرده گفت: چرا از خود حسن تقاضای داوری نمودی؟ شاکی گفت: داوری و حسن صباح؟! عدالت و او؟!!

نظام الملك گفت بسیار خوب همین جا بمان حالا حسن این جا می آید در جلوی او درخواست داوری نما. شاکی از ترس بر خود لرزیده ولی جرأت تکلم نداشت. ناگهان صدای شیمپور بلند شد و پس از

اندکی قراولی از ملازمان حسن که گریزی در دست داشت جلو منبر آمده عرض کرد : امیر حسن صباح باعده از سپاهیان خویش دم در منتظر صدور اجازه حضور و شرفیابی هستند و احترامات و تکریمات فائمه را تقدیم حضرت امیر نظام الملک صدراعظم کل ممالک ایران مینمایند.

تاجر طلافروش جانی گرفته گفت : من از حق خود گذشتم اجازه بدهید هر خص شوم زیرا در حضور امیر حسن قدرت بتکلم و دم زدن را ندارم کسی که جرأت شکایت در حضور او را داشته باشد مفری جز مرگ نخواهد داشت ، نظام الملک گفت جرأت داشته و قویدل باش زیرا اگر بروی بمن توهم نهوده ای ! بگذار تا حسن بیاید اگر راست گفتی که احقاق حقت خواهد شد و الا دما از روزگارت در می آورم بعد باو امر کرد که در میان اعیان و اشراف قرار گیرد تا شاید بدینوسیله قوت قلب حاصل کند . در اینوقت جاسوسی از پشت تخت گذشته بدون خطاب بنظام الملک گفت : سپاهیان کافی برای مغلوب نمودن مستحفظین خاصه موجود است مواظب باشید !

نظام الملک قدری تحمل نموده سپس گفت : برو به آقایت بگو که با حاملین تحف و هدایا داخل شود و برای سپاهیان او جای دیگر معین شده . وقتی آن قراول خارج شد نظام الملک سرهنگ قشون را طلبیده گفت صد نفر قشون زره پوش مسلح در راهروها مخفی کن که برای حمله بسپاهیان حسن حاضر و آماده باشند و قشون حسن را بدستجات تقسیم کرده خلع سلاحشان مینمائی هر کدام مقاومت و امتناع نماید او را بکش .

سرهنگ سلام داده بیرون رفت . نظام الملک رو بشمشیردار کرده گفت : وقتی حسن اینجا آمد کاملاً مواظب او باش و اگر خواست

بمن حمله کند او را بکش شمشیر دار بعنوان درك مطلب سر را تکان  
 داده صدای پای مردان مسلح بلند شد و از درب حیاط قراولان  
 و غلامانی که حامل تحف و هدایا از قبیل میوه - طاوس - شیرینی  
 طبق های نقره مملو از سیب کشمیر بود وارد شدند وقتی در برابر  
 تخت قرار گرفتند یکی از سران ایشان پیش آمده پلکان رسید و  
 در آن جا متوقف شده دست را بعنوان ادای سلام بالا برده در -  
 موقع تکلم آفتاب بصورشش تابید و معلوم داشت که این شخص بروقی  
 اصفهانی است ، قوت قلب و جرأت وی از قیافه اش بخوبی مفهوم می -  
 گردید . شخص مذکور با صدای رسائی این کلمات را بر زبان راند  
 حضور مقام مقدس ابوعلی نظام الملک مدیر مملکت و مشیر سلطنت  
 نایب السلطنه ایران ابوالایتم حضرت بهمن السلطان . . - حفظ الله معروض  
 می دارد باینکه امیر حسن پس از ادای مراسم بندگی و احترامات  
 لازمه از بذل مرحم عالیة این هدایا و تحف ناقابل را تقدیم خاکپای  
 جواهر آسای مبارکت نمود تمنا مینماید که چشم از حقارت آنها  
 بپوشید . سپس بغلام نوبه ای ( مملکت نوبه افریقا - مترجم ) که  
 طبقی را پر از سیب های کشمیر بر سر داشت اشاره و غلام فوراً طبق  
 را جلوی پلکان آورد . زنی از پشت پرده صدا داد و گفت . امیر  
 نظام الملک از سیب ها نخورید زیرا سمی می باشد ؛ نظام الملک چانه را  
 در دست گرفته و کمترین اثر وحشتی در او هویدا نبود ولی بغلام  
 نوبه ای فرمان داد که سیب ها را پائین پلکان نگاه دارد بعد بروقی  
 رو کرده گفت :-

خوب بگو که من گوش می دهم زود باش . سرهنگی جلو  
 دویده گفت : امیر اگر چه بی ادبی است ولی اجازه بدهید من سیب را



بخورم و به آهستگی گفت: امیر خم نشوید زیرا این مرد کاردی  
در آستین مخفی کرده است پس طبق را از غلام گرفته و خود را بین  
امیر و او حایل نمود: غلام با اشاره روقی عقب رفت و صدای پای  
برهنه اش نتوانست سکوت را در هم شکند. نظام الملک که هنوز چانه در  
دست داشت رو بروی کرده گفت: خوب بگو گوش میدهم.

روقی پس از اندکی درنگ گفت: امیر و آقایم حسن صبح  
بهدوی فرمان داد که عرض کنم: «چون شوق و میل شمارا به سیب های  
کشمیری میدانستم لذا این مختصر را تقدیم حضورتان میکنم» دو  
باره صدای زنی از پشت پرده بگوش نظام الملک رسید که میگفت  
امیر نظام الملک سیبها را دست نزنید زیرا آلوده به زهر می باشد  
نظام الملک امر کرد که چشمنده بیاورند ولی بهیچوجه چشمان آتش  
بار را از روقی بر نمی داشت: قراول محکوم را گشوده و جلو  
آورد و این مرد بدون تامل خم شده سیبی برداشت در این ضمن  
موها صورتش را مخفی ساختند نظام الملک که چشم از روقی بر نمیداشت  
گفت: خوب بگو ببینم - روقی دوباره شروع بتکلم کرده گفت:

امیر حسن فرمان داد عرض کنم که ایشان دوام عمر و بقای سعادت  
و شوکت و صحت شمارا از خداوند متعال خواهان است! نظام الملک  
خنده کرده گفت: - آقایت قهی مغز است؛ روقی از باطل شدن نقشه ها  
و تدابیر خود بواسطه این مرد بسیار مکدر شده و ملتفت شد که دیگر  
از او کاری ساخته نیست - روقی مدبر بود ولی سرعت عمل نداشت  
نا خواست لب به سخنی گشاید نظام الملک گفت. مسموم ساختن  
شوخی بسیار مستهجنی است، زهر و سم حربه مردمان دون  
و بد سرشتی است که قدرت مقابله را ندارند دوباره روقی

شروع بسخن کرده گفت :-

امیر نظام الملک مطمئن باشید که آقاایم هرگز از این شوخیها نمیکنند مخصوصاً باشما؛ نظام الملک بسربازی رو کرده گفت: نماینده امیر حسن و ملازمان او را از این سببها مستفیض گردان؛ ما میزبان کوتاه نظر و لثیم الطبعی نیستیم. سرباز طبق برداشته و در جلوی هر یک نگاه می داشت ایشان نیز سببی برداشته ولی متحیر بودند که با آن چه کار کنند!

نظام الملک تبسم تلخی نموده گفت: بسیار خوب - بگو گوش میدهم روفی چشم را از سبب برداشته بنظام الملک نگریسته گفت: حضرت وزیر عرض کردم حسن و ملازمانش در بیرون منتظر اجازه تشریف بحضور مبارکت می باشند لذا فدوی مرخص می شوم، نظام الملک امر کرد: خیر فعلا صبر کنید! روفی عرض کرد: آقاایم امیر حسن فرمود دیر نکنم؛ نظام الملک گفت: حسن امروز چرا اینقدر عجله دارد؟ چرا آنقدر بی حوصله شده؟ ناگاه صدای زن بلند شد که می گفت: امیر چشمنده میمیرد - میمیرد!

روفی دستپاچه شده گفت: امیر نظام الملک آقاایم تصور میکند هنوز اجازه حضور کسب نکرده ام لذا برای اطلاع ایشان مرخص می شوم. نظام الملک در جواب گفت: فعلا لازم نیست. روفی گره برابر زده بی حرکت ایستاد. دوباره صدای زن بلند شد که گفت: امیر میمیرد. . . میمیرد؛ مرد بیابانی بواسطه شدت زهر دستهارا بلند کرده و در جلوی تخت بخواب ابدی رفت. سکوت عمیقی بر همه جا حکم فرماید. نظام الملک چشم از رسول حسن بر نمی داشت و دائماً او را وادار بسخن گفتن می کرد.

پس از آن نظام‌الملک برخاسته سرهنگی گفت : حسن را توفیق کرده پیاورید . سرهنگ سلام داده و رفت و دیگری در جای او قرار گرفت . دو باره فرمان داد درهای قصر را بسته و هر جا قراولی بگذارید . یکی از صاحب منصبان سلام داده رفت و دیگری در جای او ایستاد .

سربازان از هر طرف ظاهر شدند و همه جا را اشغال کردند بطوریکه راه فرار برای روفی مسدود شد . نظام‌الملک آهی کشیده گفت : سیه‌ها زهر آلود بوده اند ! بجز صدای حرکت سربازان صدائی بگوش نمی رسید در این گیرودار روفی از پلکان بالا رفته گفت :- امیر - امیر من از آلوده بودن سیه‌ها اطلاعی نداشتم بگذار تا سرم را زیر دومت بیندازم . پس او بالا رفته و همراهانش دور تخت حلقه زدند زنی از پشت پرده گفت : امیر مواظب باش روفی به آخرین پله منبر رسید و شمشیر کشیده و بطرف نظام‌الملک حمله ور شد در این موقع ناگهان زمین در زیر پایش دهان باز کرده و سنگ مرمری بر روی او افتاد و برای بیرون آمدن هر چه بیشتر کوشید فروتر رفت .

نظام‌الملک به شمشیر او که در بالا مانده بود نگر بسته گفت : عاقبت بدعلمان چنین است ! پس نظام‌الملک بعلامان رو کرده گفت : اسلحه خود را تحویل دهید ، شما مردمان موذی و پستی هستید زیرا آقای پستی از برای خود انتخاب کرده‌اید بهتر این است که کسی غیر از او پیدا کنید اعلامان اسلحه را بر زمین انداخته با کمال ترس خارج شدند . صدای زن بلند گردید که میگفت : خدا را شکر که حسن گرفتار شد . پس از این نه کسی جرأت تکلم داشت و نه کسی حرکت می نمود ، پس از لحظه سکوت - صدای غوغا و هیاهو قصر را

فراگرفت ولی نظام الملک با کمال آرامی بر روی تخت نشسته بود -

## فصل سی و چهارم

خیام بزرگترین قاضی و فقیه ایران است

صدای غوغا و هیاهو نزدیک شده و حسن صباح را مقید وارد کردند؛ سپاهیان حسن را جلو آورده در پای پله کان ایستادند کوبیدن چوبه دار تنها چیزی بود که سکوت را می شکست. نظام الملک با ایستاده گفت: حکمران خراسان - حسن صباح گوش بده!

دزخیم از برای آنهایی که سوء قصد بجان مردم دارند دار پر پا میکند من قاضی هستم و برای اینکه محکم و میت خویش را بدانم نظری بر زیر پای خویش انداز! (بمردی که در پای پله کان بخواب ابدی رفته بود اشاره کرد) هان چه دلیلی برای تیرنه خویش داری، چه چیزی میتواند دامن آلوده تو را پاک کند؟ چرا از چوبه دار بالا نرفته و بدوزخ نمیافتی؟ حسن شانه ها را تکان داده گفت: هر چه باید بشود خواهد شد! در این موقع قراولی جلو آمده عرض کرد: امیر نظام الملک عالم مشهور حکیم عمر خیام با زنی نقاب دار و بچه ای در بیرون منتظر تشریف حضور حضرت عالی است و میفرماید اکنون از تنظیم تقویم فراغت حاصل کرده و از سمرقند برای ملاقات شما آمده است بملاوه غروب امروز بسوی نیشابور روان خواهد شد، نظام الملک سر را از روی شادی تکان داده گفت: ما بمر خیام عالم مقدر و همراهانش اجازه تشریف فرمائی اعطا نمودیم. درها باز شده و صدای اصطکاک اسلحه همه جا را فراگرفت. -

در این موقع عمر خیام و ساقی و دختر کوچکشان وارد کردندند . ولی خیام از دیدن جسد مرده متوحش شده ساقی و دخترش را عقب راند و خود به تنهایی پیش آمده گفت : برادر از تنظیم تقویم فارغ شده و زیارت شما آمده ام ، همچنین آنکه تو زمین را در تحت نظر خویش آورده من آسمان وسیع را تحت نظارت خود گرفته ام ولی متأسفانه وقتی خدمت رسیده ام که مشغول رتق و فتق امور مهمه مملکتی هستی ! در هر گوشه سر بازار مسلح ایستاده و در اینجا همه مهر خموشی بر لب زده اند ناگاه به حسن که مقید و مغلول ایستاده بود نگر بسته گفت :-

چه احسن توئی ؟ حسن خندیده گفت : عمر خیام فلسفه و حکمت فرا بزنده پوشی کشانید و نظام الملک را بتخت سلطنت خیام بسوی او برگشته گفت : و تو را بچه به دار ! بعد بحسن نزدیک می شد ولی ساقی او را مانع شده گفت : نزدیک نشو زیرا این شخص مرد خطرناکی است !

خیام در جواب گفت : من چیزی ندارم که او بدزدد اشعارم را تیزترین خنجرها نمیتوانند از من جدا سازند سپس در جنب ساقی نشست و گفت : خیلی حیرت انگیز است که باز داد و آشوب جاه طلبی و نزاع بر سر موهومات دنیوی است اعاقت جاه طلبی و بلند پروازی چوبه دار است !

شمسیر دار بامر نظام الملک برای آوردن منشیان بیرون رفت و پس از اندکی پیرمردی لرزان با دو نفر جوان وارد شده چهار زانو بر زمین نشستند ؛ نظام الملک گفت بنویسید ؛ حسن صباح از امارت خلع شده و عمر خیام بجایش برقرار گردید . عمر برای جلوگیری

از جابر خاست ولی هنوز چیزی نگفته بود که البسه زر دوزی شده بروی  
شانه هایش افتاد؛ نظام الملک گفت : حسن صباح تو را از تمام مناصب  
و درجات و ثروت و دارائی بجز آنچه برکن داری محروم  
گردانیدیم . خیام بساقی رو کرده گفت : عزیزم مردم زمانه یک  
خدا دارند بلکه هر روز و هر دم چیزی را می پرستند !  
بعد نگاهی بلباس خویش کرده گفت : حقیقه لباس فشنگی است ولی  
برای تو مناسبتر است تا من ! ساقی انگشت باب برده گفت : ساکت !  
نظام الملک رو بخیم کرده گفت خوب وقتی وارد شدی ، بلکه اکنون  
بزرگترین قضات و فقهای ایران باید بین من و این مرد قضاوت  
کرده از روی داد و انصاف اختلافات را فیصله دهد . خیام  
کرنشی نموده گفت : حضرت وزیر من جای شما را غصب نمیکنم .

نظام الملک جواب داد من شاکی هستم و ذمیت و اثم در این  
باب قضاوت کنم لذا بر کرسی که برای تو معین شده قرار بگیر .  
عمر پس از کمی تردید بالا رفته سمت چپ نظام الملک قرار گرفت .  
پس از اینکه سکوت حکم فرما شد نظام الملک گفت :

من بر علیه حسن صباح حکمران خراسان که بوسیله میوه های  
زهر آلود خواسته است مرا بقتل رساند اقامه دعوی میکنم دلیل و شاهد من  
این شخص است که هنوز در پای پله کان تخت بر زمین خوابیده است .  
لذا مجازات او چیست

خیام بپا خاسته گفت : جناب نایب السلطنه همواره عقیده داشتم  
که مقامات و رتب دنیوی موهوم و بی فایده اند ، مرکز چه چیز  
خوبی است . . . . مطابق شرع مقدس باید حسن صباح اعدام شود  
ولی بواسطه سابقه و انتهی که در ایام جوانی بین ما سه نفر بود لذا

تخمینی در مجازاتش قائل شده‌ام یعنی بهترین که حضرت عالی وسایل حرکت او را فراهم نموده و او را در میان شورشیان ساحلی دریای خزررها نمایم و پس از آن او حق نخواهد داشت پادراین مملکت گذارد - عدۀ از سربازان او و همراهان و غذاهای لذیذش را (!) برده در کوهسارها آزاد سازند تا این مملکت از شرش راحت شود.

عمر خندیده گفت: من شاعر شده و بجاه طلبی پشت پازده‌ام - شاعر شده‌ام تا تو را در نظر مردمان حالیه و آتیه خواریز بون سازم - شاعر شده‌ام تا ب مردم بگویم هر کسی خواست پا از دایره انسانیّت و انصاف بیرون نهد عاقبتش این است

نظام الملك قد راست کرده با کمال مناف و تکبر گفت: حسن صباح نظر بمحبتی که همواره بتو داشته‌ام و نظر بقضاوت بزرگترین حکیم دنیا از اعدام تو صرف نظر نمودم ولی فوری باید در میان حمقائی که فرفته تو شده‌اند رفته و در آنجا بمانی و هیچ اجازه ورود باین مملکت را نخواهی داشت زیرا در این صورت خونت مباح و قاتلت بصلات و جوانز بزرگی نائل خواهد شد. حسن قد علم کرده گفت: باشد! اطاعت کرده و میروم ولی میخوام بعضی مطالب را بشما تذکر دهم آن مطالب بقراری که می‌گویم: درست است من بکوهها میروم و دیگر تا بمیرم پادر این مملکت نخواهم گذاشت ولی بزودی ریاست یاغیان را بدست گرفته و بردنیائی وسیع که ایران جزئی از آن خواهد بود حکمرانی میکنم! با همین شورشیان که امروز قدرت مقاومت را ندارند تو و سلطانت را بنده و فرمانبردار خویش خواهم ساخت. آری کسی که از مرگ ترسد میتواند ریش سلاطین را بازیچه قرار داده و آنها را از بالای تخت سرفگون

سازد. تو هرگز مرا نخواهی دید ولی از شر من ایمن نمیمانی از امروز  
بعد نمیتوانی پریشانی و اضطراب خویش را دور کنی زیرا مرگ  
همیشه در همه جا تورا دنبال می کند: فدائیان سفید پوشم همچو جن و  
پری در هر گوشه و هر زاویه داخل می شوند عده از آنها ملازم تو  
خواهند بود هر وقت من امر کنم تورا بقتل میرسانند. آری تورا معدوم  
میسازم اما نه باین زودی - تورا با حربه خواهیم کشت که اکنون در  
لباس مخفی است! شمشیر دار و عده دیگری از سپاهیان بجستجو و  
تفحص پرداخته ولی حسن باغرور گفت: وزیر قول داده است که هر چه  
بخود دارم از آن من باشد. نظام الملک گفت: دست از او بردارید.  
حسن گفت: ای وزیر بقدری عادل و باشرف و قولی که بارها از قتل  
تو گذشته ام ولی از تو همین امروزی نمیتوانم غمض عین کنم و چیزی  
عیر از مرگ برای تلافی آن نمیابم. حربه ای که با آن مقتول میشوی  
دشمنه است که در زیر لباس مخفی است دارای دسته ای است از عاج مرصع  
و تیغه ای مینا کاری که بروی آن نقش چند گل بروق می باشد و با  
تردستی و مهارتی تمام زهر در گدازها مخفی شده است نظام الملک آهی  
کشید گفت بس است... خبث طینت تو بخوبی بر ما معلوم شد!

حسن به بی اعتنائی خندیده گفت: گنجشک طعمه باز است  
و کبک مکار عقاب بی رحمی و زور آقای همه است!  
خیام در جواب گفت: آنها که گفتمی درست - شیرو پلانک  
حیوانات درنده و خوانخواری هستند ولی تدبیر بشر آنها  
را بخاک سیاه می نشاند!

حسن بدون اینکه بخیم اعتنا کند دنباله سخنان را گرفت و  
گفت: از حالا بعد جزء شورشیان و طاغیان محسوب خواهیم شد -



قصر من حریم دختران ماهروی و پری بیکر خواهد بود قشون و درباریانم کسانی خواهند بود که از مرکبیم ندارند. ترس و هول من در نظر آنها از هر ترسی بالا تراست؛ حشیش فهم و ادراک و اعصاب آنها را ضعیف می نماید چنان بلند حرف میزد که صدایش چندین مرتبه منعکس می شد.

پس از اینکه حسن سکوت اختیار نمود خیام بپا خاسته گفت:

«عشق است که مردم را باهم یار و برادر می نماید -

مسبب ظهور اعمال بزرگ و خارق العاده می گردد - برعکس دشمنی قلوب را افسرده و افکار را تاریک و ظلمانی مینماید حسن از روی تحقیر باو فگریسته گفت: در هر صورت من بکوهستان میروم و هر چه گفته ام عمل خواهم کرد. نظام الملک بفرمانده سواران گفت: چند نفر از میان افراد خود انتخاب کرده و این مرد احمق را میان کوهستانهای ساحلی دریای خزر رها کنید. حسن تعظیمی کرده و با عده از سربازان بیرون رفت و در قصر بروی آنها بسته شد: قریب نیم ساعت صدائی جز صدای پای سربازان شنیده نمی شد - پس از این مدت خیام بر پا خاسته گفت:

«ساقی عزیزم ما بقدر کفایت از لذت دنیوی متعظیم ، بپا هر چه زودتر از این محیط پر آشوب و مرکز غوغا و دسیسه دور شده همان زندگانی آرام و بی سرو صدای سابق را از سر گیریم - حرص و طمع غیر از خذلان نتیجه نخرانند داشت - ساقی دست دختر کوچک را گرفته خواست برود که ناگهان صدای مهمه و هیاهو از پشت پرده حرم سرا بگوش رسید - دختر کوچک از ترس بمادر چسبید .

## فصل سی و پنجم

ملکشاه مرد؟!!

زنان حرم سرا بحرکت و تکاپو افتاده بودند، دخترکی که پشت پرده متوقف بود گفت: این هیاهو و ناله و زاریها برای چیست؟ صدائی در جواب گفت: ملکشاه مرده است. از این گفت و شنید سکوتی بر مجلس مستولی شد نظام الملک برخاسته گفت: چطور؟ چطور؟! ملکشاه مرده است؟ از دختر پرسید دلپلی برای مرگش دارید؟ دیگری جواب داد؟ سواری الان از اصفهان آمده و این خبر را آورده است. حضاریکی بس از دیگری بامر نظام الملک بیرون رفتند آنگاه نظام الملک امر داد هر کس در محل خود ایستاده مراقب و مواظب فرمان او باشند. کسی غیر از خیم-ام ساقی و دختر او- شمشیردار و نظام الملک در مجلس باقی نماند - نظام الملک لحظه فکر کرده بعد بپا خاسته گفت:

ملکشاه مرده است؟ خیر- خیر؛ ممکن نیست!

زن پرده نزدیک شده گفت: امیر نظام الملک حیاط بیرونی از مردان مسلح پر است جاسوسی از پشت ستون آهسته پیش آمده گفت: امیر میگویند سواری از اصفهان آمده و خبر مرگ ناگهانی سلطان را آورده است ابوعلی بشمشیردار رو کرده گفت: از در مخفی وارد اندرون شده و تحقیقات لازمه را می نمائی، ضمناً رئیس قراولان را بگوا اینجا بیاید؛ پس از رفتن شمشیردار رئیس قراولان وارد شد. ابوعلی گفت: درهای قصر را محکم بسته و هر کس را اگر چه از خاندان سلطنت باشد از دخول و خروج مانع شوید- این هیاهو را

خاموش ساخته و در برج و باروها قراولان بگذارید. رئیس قراولان سلام داده رفت. نظام الملک روپرده دار کرده گفت: جهان الان خدمت ملکه ترکان خاتون رفته و این خبر ملالت اثر را باو میدهی.

پس از ادای این کلمات نظام الملک ب فکر فرو رفت زیرا بایستی اکنون بر کیارق سلطنت برسد ولی آیا این زن جاه طلب چه خواهد کرد؟ پس از لحظه شمشیردار جوان وارد شده گفت: امیر نظام الملک خبر فوت سلطان همه جا انتشار یافته ولی حامل این خبر رانندیده اند! نظام الملک گفت: قو خودت حامل پیغام را دیدی؟ جواب داد خیر ملکه مانع شد.

نظام الملک گفت: بسیار خوب بدر بار ملکه رفته و اطلاعات لازمه را بدست بیاور جوان گفت: امیر درهای حرم بسته و کسی را اجازه دخول نمیدهند و ملاقات شما با ملکه خارج از حزم و احتیاط است و اگر بخواهید بروید باید عده از سربازان همراه داشته باشید.

نظام الملک گفت: خدا این زن را لعنت کند! در هر صورت حالا رئیس تشریفات را بگو که می خواهم ملکه را ملاقات کنم. همینکه شمشیردار بیرون رفت نظام الملک روی بخیم و ساقی نموده گفت: اکنون او ملکه و فرمانفرمای مطلق ایران است؛ اما کسی که رسم سلطنت و مملکت داری را نمیداند چه خواهد کرد؟! صدای جهان از پشت پرده شنیده شد که می گفت: امیر مواظب باشید شاهزاده بهرام می آید: شاهزاده جلو آمده گفت: حضرت نایب السلطنه علیا حضرت بسیار متأسف است که نمیتواند شما را ملاقات کند. نظام الملک گفت: اراده ایشان مطاع است. همینکه بهرام خارج شد نظام الملک گفت:

دریغا که سلطان فوت کرد! اوضاع ایران درهم و دگرگون شد.  
خیام که تا بحال سخنی نگفته بود پیش آمد و گفت: برادر

تورا چه می شود؟

ابوعلی گفت: بگذار فکر کنم: خیام گفت برادر موقع فکر گذشت  
حالا موقع عمل است. نظام الملک گفت: چه زمینوان کرد ایران  
از دست رفت!

اندوه نظام الملک خیام را نیز متأثر ساخت بطوریکه از جا  
برخاسته گفت: تو میتوانی تکیه گاهی از برای خویش یافته و با همه  
مخالفین ستیزه نمائی - ایرانیان همه طرفدار تو اند زیرا همه  
میدانند امنیت مملکت بواسطه مجاهدات و تدابیر تو بوده  
است. تصور میکنی ایرانیان حق ناشناس باشند؟

ابوعالی بخیم رو کرده گفت: خیام با که جنک بکنم در صورتی  
که اکنون سلاحی در دست ندارم... گذشته از این جنگهای  
داخلی مملکت را خراب می نماید، من برای جاه و مقام کار  
نکرده و نهی کنم... ایران وطن عزیز! نمیدانم سرفروشت تو  
چیست؟ اگر بتوانم ولیعهد را بتخت سلطنت برسانم کاری از پیش  
برده ام و الا باز مملکت گرفتار جنک های داخلی همچون سیل  
بنیان کن خواهد گردید. آه اگر مغلوب شوم و این پسرک ابله  
ترکان خاتون بتاج و تخت رسد - این ماکه - این پسر - این  
حسن صباح با این همه دشمنان مملکت چه خواهند کرد؟  
باید گریست که شاید این دردهای بی درمان را دوائی پیدا شود.  
ای ایران در آتیه نزدیکی بازیچه زنان و اطفال خواهی شد!  
خیام از شنیدن نام حسن مضطرب شده گفت: آه - حسن صباح!

حسن صباح!

نظام الملك گفت: حالا مقصود مرا دانستی - من این حادثه را پیش بینی نکرده بودم - عقل من قادر بر نجات ایران نیست ، تیغ برنده ام کند و عقل و فراستم مفقود شده است !

خیام بپا خاسته گفت : مانعی ندارم من عقلم را بهاریه بنویسم . در این گفتار بودند که زنی از پشت پرده صدا داد: - امیر نظام الملك ملکه و درباریانش بسوی تو می آیند ؛ نظام الملك خندیده گفت . خیام عقل نیز نمی تواند کار بکند ، عجالتاً ملکه همه کاره است و از من کاری بر نمی آید !

خیام گفت ؛ مانعی ندارد باید از ملکه مراقبت نمود. هنوز نظام الملك لب بسختی نگشوده بود که شمشیر دار دوان دوان آمده گفت ؛ ملکه ترکان خاتون و همراهانش پیش تو می آیند ؛ خیام سر بگوش نظام الملك برده گفت ؛ باین جوان می توان اعتماد کرد ؛ نظام الملك گفت ؛ آری او از خویشاوندان من است . پس خیام باو رو نموده گفت ؛ صد نفر سوار برداشته بسرعتی هرچه تمامتر حسن را از اینجا دور میکنی و اگر احیاناً مقاومت کرد او را بکش و در ضمن بیرون رفتن رئیس مستحفظین را بگو بیاید .

نظام الملك دستی بر شانه خیام زده گفت ؛ تو گفتی ملکه را باید مراقبت کرد - مثلاً حالا چه بکنم ؛ خیام گفت ؛ حتی المقدور او را باید معطل نمود زیرا هرچه بیشتر معطل شود حسن دورتر خواهد شد ؛ رئیس مستحفظین وارد شده سلام داد و گفت :- حضرت نایب السلطنه چه فرمایشی دارند . خیام گفت ؛ وزیر می فرماید درهای قصر را بسته و غیر از ملکه و درباریانش را نگذارید عبور و مرور کنند . ملکه را تنها می توانید این جا راه دهید صاحب منصب

پرسید ؛ درباریان علیا حضرت با اسلحه بیایند یا خلع صلاح شوند؟  
خیام گفت ؛ مانعی ندارد با اسلحه بیایند ؛ در این موقع خیام  
بیچه خود را دید که از شدت ترس بساقی چسبیده است لذا بطرف  
آنها رفت و گفت ؛ محبوب من شاد باش تا بیچه نترسد و عقیده من  
این است که هر چه زودتر بخراسان روی بهتر است انشاءالله خودم  
بزودی در تعاقب شما می آیم ابوعلی گفت ؛ آری خوب فکری است  
ساقی با بیچه خود برود زیرا رشته امور از دست من کشیده می شود  
و شاید آن وقت نتوانم از شما حمایت نمایم . اکنون با مستحفظین  
مخصوصی تو را می فرستم . ساقی بخیم چسبیده گفت ؛ عزیزم مرا  
تنها مگذار !

خیام گفت ؛ محبوبم غیر از این چاره نیست ! ساقی چشمان را  
بخیم دوخته گفت عزیزم مرا تنها مگذار - ابوعلی ای وزیر عالمقدار،  
خیام مال من است ، من نمیتوانم از او جدا شوم ؛ خیام گفت ؛ ساقی  
دلبندم . ببلان در باغ ما نغمه سرائی می کنند ماه همه جا را روشن  
نموده - چرا بسوی آرامگاه خویش نمیروی ، من در عقب تو می آیم  
ساقی گفت ؛ آخر کی خواهی آمد خیام گفت ؛ در بین راه یاد در نیشابور بشما  
میرسم . ابوعلی بساقی رو کرده و گفت ؛ گوش بده صدای پاها را میشنوی .  
اگر لحظه تأمل نمائی در این محبس گرفتار خواهی شد ، ولی ساقی  
توجهی ننموده بخیم می چسبید ! خیام او را کنار راند گفت ؛ ساقی  
عزیزم سزاوار است که در این موقع دوست و یار دیرین خود ابوعلی  
را ترک گفته فرار کنم ؟ من او را دوست دارم . اگر تو او را دوست  
نداری برای حق نمکی که گردن ما دارد حرف او را بپذیر . عزیزم  
مگر تو در گوشه چهارم مخمس نبودی ؟ ساقی بعلامت رضایت سکوت

اختیار نمود و نظام الملک گفت : ای ساقی تو بیایغ پر گل و سنبلیت همان جائیکه نسیمهای سحری به آزادی می وزد - همچنانیکه بلبل در عشق گسل غزل می سراید - برو - برو زیرا شاید ساعتی دیگر لباس مپاست و دستار وزارت را از من برگیرند و آن وقت قادر بنجات بشما نیاشم !

خیام دست زوجه و دختر خویش را گرفته بیکی از قراولان سپرد که او را تحت الحفظ به نیشابور برند : صدای پاهای واردین تبدیل به همهمه و هیاهو گردید خیام زهرمه کرده و می گفت : شکر خدا را که ساقی را فرستادم زیرا ممکن است چیزهایی پیش آید که هیچ زنی غیر از ملکه قادر بمشاهده آن ها نباشد : پس از آن از جا برخاسته تیغ را از نیام کشیده . نظام الملک که مواظب حرکات او بود گفت : چه طور ؟ ! می خ-واهی به ملکه ای-ران شمشیر دراز کنی ؟

خیام گفت : من شمشیر را بروی شیطان کشیده ام ولی بروی شیطانم نمیکشم . این تیغ مقدس است و بعد ها بکار خواهد خورد - برادر ما دو نفر باید کارهای خود را به نیروی عقل پیش ببریم نه به نیروی فولاد - اگر اتفاقاً ناگزیر شویم آن را از غلاف بیرون خواهیم کشید . قویدل باش .

صدا ها نزدیک شد ، حتی قهقهه زنی را توانستند

تشخیص دهند .

عمر از پله ها سرازیر شده و از در سر کشیده گفت

ملکه رسید !

## فصل سی و نهم

### ورود ملکه

ملکه ترکان خاتون با لباس فاخر بمحیت تاج‌الملک و جمعی دیگر از درباریان وارد شد. زیبایی او دل و دین را غارت می‌کرد! همین طور جلو می‌آمد تا پپای پله رسید و گفت: امیر نظام الملک شاهنشاه ایران فوت نمود، پس شاه آینده زنده و جاوید باد. نظام الملک دست بپقه برده و پیراهن را چاک زد و گفت: آه - آه - آه علیحضرت سلطان چه وجود نازنین و بی‌مانندی بود - مرگ او قلوب همه را داغدار کرد ملکه باخسونت گفت: بس است حالا بگوئید شاه جدید زنده باد. نظام الملک دست را بلند نموده گفت: شاه زنده و جاوید باد خداوند! او عقل و کفایت عنایت فرما!

ملکه گفت: شکر ایزد که شاه عقل و کفایتی بسزا دارد.

نظام الملک گفت: خدای را باعطای این نعمت شکر و سپاس

می‌گذارم: ترکان خاتون از رد و بدل این چند جمله فهمید که با شخص ساده طرف نیست لذا با کمال خسونت گفت: شاهنشاه ترا از وزارت خلع فرمود.

نظام الملک کرنشی نموده از تخت بزیر آمد و با مر ملکه تاج الملک

بر روی کرسی سمت راست نشست، ملکه می‌خواست کسی را برای

کرسی سومی انتخاب کند که نظرش بخیم افتاد پس با انگشتان ظریف

خود بخیم اشاره نموده گفت: من این زنده پوش را بنوبت انتخاب

کرده‌ام - پس ای مرد در جای خود قرار گیر. خیم برگشته گفت،

خیر علیا حضرت کسی غیر از شما لیاقت رسیدن باین مقام را ندارد



پس بهتر این است که خود بر آن قرار گیرید . ملکه خندیده گفت ،  
عجب ! شما از وزارت ملکه ایران سر می‌پیماید ؟  
خیام گفت : خیر علیا حضرتنا چنین نیست بلکه کسی که جای  
ملکه ایران را غصب کند باید بدار آویخته شود . ملکه دست خیام را  
گرفته بتندی از تخت صعود نمود و به آرامی بر تخت نشست پس  
بخیام رو کرده گفت : عجب بدجنسی هستی ! معلوم می شود یکی از  
در باریان پاچه ورمالیده توئی ! راستی ؛ بگو ببینم چه کاره ؟  
عمر در جواب گفت :-

علیا حضرتنا : شاعر ، فیلسوف ، آوازه خوان ، منجم .  
اگر حقیقت را می خواهی بدانی این است که باز چیه خوبی  
برای علیا حضرت هستم !

ملکه گفت : خوب ، تو شاعر ملکه ایرانی و از این ببعده در  
سمت چپ من قرار گرفته و بفکر خود مرا کمک نما ، سرا  
خم نموده گفت : من از تو خوشم می آید فهمیدی . آواز هم برایم بخوان :  
خیام خود را عقب کشیده ملکه از این حرکت خندیده گفت : تو میل  
نداری بامن همراه باشی - محبوب ملکه شدن کمال خوشبختی است  
خیام گفت : علیا حضرتنا در این کارها که می فرمائید من سر رشته  
ندارم . ملکه خندیده و کام حضار را بگشودن لبان لعل وام  
شیرین نمود .

ابوعلی پیش آمد و گفت : علیا حضرتنا تقاضا می نمایم اجازه  
فرمائید باصفهان رفته مراسم لازمه را برای دفن آقایم بجا آورم .  
صورت ملکه برافروخت و در جواب گفت : نظام الملک علاوه بر عزل  
توقیف نیز هستی و همیشه باید در دربار من باشی ، اگر احیاناً خارج

شدی و کسی ترا کشت هزار اشرفی طلا باو می بخشم . پس روی  
بشاهزاده بهرام کرده گفت : برو حسن را بیار ، بهرام خواست  
بیرون رود که خیام سکوت را شکسته گفت : حسن بعالت عصبیان  
بشاهنشاہ ومملکت تبعید شده است .

ترکان خاتون عصبانی شده پرسید چه وقت ؟  
خیام در جواب گفت : علیا حضرتنا تقریباً يك ساعت پیش . ملکہ  
گفت : بحکم کی ؟  
خیام گفت : بفرمان نایب السلطنہ سابق : ملکہ رو بہ بہرام  
کرده گفت : بسیار خوب سوار شده بعجلہ هرچه تمام تر حسن را  
اینجا بیاور .

بهرام گفت : از کجا اورا پیدا کنم؟ ملکہ بعمرو کرده گفت : جواب بده  
خیام گفت : اجازه بدهید چند کلمہ بحضور حضرتت عرض  
کنم؛ ملکہ گفت بگو . خیام گفت : چون مرا بمشاورت خویش اختیار  
نموده اید پس نصیحت مرا گوش بده . کسی کہ جرأت و جسارت  
ضدیت با شاهنشاہ را دارد آیا قادر نیست کہ با جانشینش همان  
عمل را تکرار نماید ؟ من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم . ملکہ  
پس از لحظہ تفکر گفت : باشد . بهرام هنوز بملکہ نگریسته و  
منتظر جواب بود کہ دوبارہ ملکہ گفت : گفتیم باشد . ملکہ دست خیام  
را در دست گرفته گفت : تو از روی حزم و احتیاط سخن میرانی من  
از تو خوشم می آید . در این ضمن فرمانده قراولان آمده گفت :  
ابوعلی فرمایشی دارید . ابوعلی گفت : درها را باز کنید و خبر مرگ شاه  
و بیخفت نشستن شاه جدید را بہ مردم اطلاع دهید و ضمناً بگوئید شاه جدید  
وزیری خردمند انتخاب کرده است . پس از رفتن سرهنک ابوعلی

به آرامی گفت . بارالها آیا خيام ميتواند ايران را نجات دهد؟ ملكه پيا  
خاسته گفت : اى امرا و بزرگان ماهمه الساعه براى معرفى شاه از اينجا  
خارج ميشويم و فردا پس از طلوع آفتاب شاه براى اصفى شكايات بارعام  
ميدهد . پس از تخت بزرگ آمده بسوى در رفت و در ضمن به خيام نگر بسته  
گفت در نيمه شب کنار جوى روان و در زير درختان سبز و خرم باغ  
شاه منتظر تو هستم - بايد برايم آواز بخوانى پس از اتمام كلام با  
در باربان خويش بيرون رفت . خيام مدتى از اين وقايع مات و مبهوت  
ماند؛ همينكه بحال خود آمدديد ابوعلى در کنار او ايستاده است پس  
با صدائى گرفته گفت : خير من نميخواهم - خدا مرا نجات بده .  
ابوعلى گفت : چون باين وسيله ميتوانى مردم را نجات دهى

پس سر پيچى منها !

خيام گفت : اما ... اما ...

ابوعلى گفت : اکنون ايران چون بناى خرابى است كه بشانه  
تومتكى است اگر لحظه از آن غافل شوى از بيخ و بن ويران خواهد  
شد ، البته ارزش و طن بالاقتر از هر چيز است ، و همچنين معاضدت ياران  
از آئين جوانمردى است ، خيام نتوانست حرفى بزند و فقط ميگفت :  
اما ساقى ! ساقى تنها است !

## كتاب هفتم

امام غايب نقاب از رخ بر كشيد !

خانه كه دو كدبابو دارد جاروب نكرده هيچماند ( كيكاس )

## فصل سى و هفتم

شاه نمرده است !

هنوز ملكه تركان خاتون بحر مسرا فرسيده بود كه خواجه

سرائی جلو آمده گفت :

علیا حضرت را سواری از اصفهان آمده و جداً تقاضای ملاقات حضرتت را می نماید و بعلاوه میگوید شاه سالم است و نمرده ! ملکه از این خبر غیر مترقبه از هوش رفت ولی بر زمین نیفتاد : پس از اندکی بحال آمده بخواجه سرا گفت : کدام احمق این خبر را آورده ؟ خواجه سرا پیمانی را بر زمین مالیده گفت : علیا حضرت را این شخص از نجبا و مستحفظین خاصه شاهنشاه است و غیر از حضرتت هیچکس را نمی خواهد ملاقات کند ، ملکه گفت : الحمدلله پس او را وارد کنید تا از پشت دیوارها با وصحبت بدارم ، ترکان خاتون يك طرف و سوار تازه وارد طرف دیگر پرده قرار گرفتند . سوار جلو آمده گفت با علیا حضرت ترکان خاتون صحبت بنمایم ؟ ملکه گفت : زود باش : زود باش . سوار گفت : غیر از ملکه کسی نباید آگاه شود . ملکه خندیده گفت : بسیار خوب کسی بجز خودم آگاه نخواهد شد حرف بزنی ! سوار گفت : علیا حضرت عدۀ از خائنین و بدکیشان پانزده روز پیش خواستند سلطان را مقتول سازند ولی شکر ایزد که موفق نگشتند ، اعلیحضرت برای ظاهر شدن جنایت پیشگان امر فرمود يك شبانه روز شایع شود که شاه مرده ! از طرفی بیم آن را داشتند که این خبر بشما برسد لذا چاکر را با این انگشتر خدمتت فرستاد که عشق و محبتش را بحضورتان عرض نمایم : پس از لحظه سکوت ملکه گفت : مستقیماً بطرف اصفهان برو و از طرف من بشخص اعلیحضرت عرض کن : اگر چه از هجر و فراق کاسه صبرم لبریز و مالا مال شده است ولی صلاح نیست باین زودی بمرو تشریف بیاورید زیرا اغتشاش و وحشتی صورت امر مرو را فرا گرفته . حسن صباح بواسطه خیانت تبعید شد و چون

سواری خبر آورد که شاه مرده است من پسر خویش را بسلطنت رساندم . اکنون چنین تمنا می نمایم برای اینکه در جلوی مردم سرشکسته نشود اورا بنیابت سلطنت انتخاب بفرمائید چون نظام الملک قادر بفر و نشانیدن غائله حسن نبود و بهلاوه من و فرزندم را در تحت نظر آن تبه کار قرار داد - همچنین دوازده پسرش و خودش هر یک شاه بی تاج و تختی شده بودند اورا معزول نمودم ، حسن صباح از ایران تبعید شده و در بین اسماعیلیان بسر می برد و تاج الملک را بوزارت انتخاب نموده و نظام الملک را تا ورود اعلیحضرت از خروج مانع گشته ام . انشاءالله وقتی شاه برگشت هر چه تصمیم دارد عمل خواهد شد . اما عجالتا خواهش می کنم که پسر من را به نیابت سلطنت و تاج الملک را بوزارت بپذیرید و اگر بر خلاف این عمل نماید من زنده نخواهم ماند . چیزی که مربوط بشخص تو است این است که کسی از حرف های ما مطلع نگردد بهلاوه عشق و مراتب جان نثاری مرا خدمت شاه عرض کن و بایشان بگو که این مژده روانی تازه بکالبد بی جانم بخشید و همچنین از حضرتش تقاضا می کنم تو را بفرماندهی قشون انتخاب نماید زیرا طرف اعتماد و اطمینان هر دوی ما می .

آن مرد تعظیمی نمود گفت : علیا حضرت را فدوی چاکر درگاه شما هستم .

ملکه گفت : در پناه خدا - پسر زود برو .

## فصل سی و هشتم

### بوزینه مرد

سواری که بر سالت پیش ملکه رفته بود دیر رسید و شاه را از

این قضیه بسیار اندوهگین ساخت ، نمی دانست در مرو چه اتفاقی افتاده زیرا مدتی بود که نظام الملك جزئی خبری باو نداده بود . شبها و روزها بنندی میگذشت و شاه هیچ وقت شادان و خندان نمی گردید ملک شاه خود را تنها و بی یار و یاور میدید . کسی که بر یکدنیا حکمروائی می کرد اکنون از بخت بد خود گله می نمود . چون ملک شاه مردی کاری بود هیچ وقت نمی توانست بی کار بنشیند لذا در موقع صلح بشکار می پرداخت و در این فن نیز استاد و اهر گشت

شکارگاه اصفهان در آن زمان شهرتی بسزا داشت ، ولی چه فایده که شاه از این کار شرمسار بود زیرا مثنوی حیوان بیچاره گشته و هیچ استفاده ای از آنها نمیبرد لذا برای ترضیه خاطر خویش در ازاء هر حیوان يك اشرفی بفقرا میداد . تنها کسی که شاه را از گرداب اندوه و غم نجات میداد سعدی اصفهانی بود که در منزل مجلل و با شکوه خود شاه را پذیرفته و وسایل خوشی او را فراهم میکرد ، از این جهت شاه او را بسیار دوست میداشت

دسیسه و فتنه انگیزی در وجود سعدی نبود ، هیچ خیالی جز خوشی نداشت از این جهت شاه میدانست که سعدی جاه طلب نبوده و جز برای خوشی خویش باین کارها اقدام نمیکند . بعضی اوقات شاه با چند تن از اعیان و سران سپاه بخانه او رفته و از وسایل عیش و نوش او برخوردار میگردد . روزی از روزها که اندوه و غم آینه خاطر شاه را مکرر گردانده بود ، بر خاسته بمنزل سعدی رفت ضولی نکشیده که پرده بالارفته و دختری برهنه حور و ش و ماه چمین که همچون زهره میدرخشید ظاهر شده و سعدی پر از میوه بحضور شاه آورد . سعدی بدختر رو کرده گفت . مگر نمیدانی شاه چشمنده غذائی لازم دارد

حالا که کسی نیست خودم این کار را انجام میدهم پس سیمی گرفته بخوردن شروع کرد اتفاقاً در آن نزدیکی بوزینه را بستون بسته بودند شاه گفت این بوزینه را بیاورید زیرا اگر صیبا زهر آلود باشند میزبان تلف خواهد شد خواجه سرائی میمون را رها کرد ولی سعدی سب میخورد. میمون جلو آمده بسرعتی هر چه تمامتر شروع بخوردن کرده لحظه بعد حالت مرگ در میمون ظاهر گشت و آن حیوان بیچاره گاهی خود را بر زمین زده و گاه از جا می پرید و طولی نکشید که بر زمین نقش بست!

دخترک زیبا طبق را بر زمین انداخته بطرف سعدی رفت ولی سعدی بهمراهی میمون بدنای دیگر رفته بود. پس خود را در بهل سعدی انداخته گفت: سعدی عزیزم مردی! و عاشق خود را بفراق ابدی گرفتار ساختی؟ هر چه خواست او را بلند کند میسرنشد زیرا بیجان و بیحرکت روی نیمکت افتاده بود.

یکی از ملازمان شاه شمشیر را از غلاف بیرون کشیده گفت: سیمها زهر آلود بودند؛ کی است که جرأت قتل شاه را دارد؟! شاه از جای برخاسته و امر بسکوت داد پس بخواجه سرا گفت که دختر را بصره سرا برد. دختر با تأسف و اندوه دور شده و میگفت. محبوبم سعدی مرد! آن کسی که همیشه نسبت بمن مهربان بود مرد!

ملکشاه مدتی با ابروی درهم کشیده بروی نیمکت نشست و میخواست با فکر خائنین و دسیسه کاران را بشناسد بالاخره گفت: کی جرأت چنین اقدامی را کرد؟ البته عامل این خیانت قصد مسموم کردن مرا داشته نه سعدی را. عجب آدم احمقی بوده است که فکرش باینجا فرسیده! عجب معنائی است؟ در خاتمه صحبت سلطان سکوت

مرك آسائی حكفر ماگرديد؛ سمدی افتاده و مرده بود، پرده سكوت مانع رؤیت این جنایت می شد. پس از لحظه ملكشاه گفت: اشتهار دهید كه شاه مرده است تا جانیان و جنایت پیشگان آشكار گردند. مدت ها برای حل این معما فكر كرد ولی بالاخره از حل آن عاجز آمد.

سواری كه پیش ملكه رفته بود هنوز برنگشته: نمیدانست چرا نظام الملك خاموش مانده و چیزی نمی فرستد؛ آیا نسیم سعادت و اقبال بر پرچم آل سلجوق نخواهد وزید؟ آن فر و اقبال كه سلاجقه را همواره بسوی فتح و فیروززی رهبری می كرد و همیشه همچون چاكری حلقه بگوش آن ها بود گجا است؟ آیا اقبال و شوكت از آن ها رو بر گردان شده؟ آیا مقدر چنین است كه در زمان بزرگترین سلاطین این خاندان كه از دروازه های قسطنطنیه تا دیوار های چین در زیر فرمان اوست این سلسله منقرض شود. ملكشاه دانست كه برای پیشرفت كار خویش باید بسوی خانه خدارفته و از گناهان خویش پوزش كند. لذا بسوی بیت الله الحرام روی آورد.

سوار از مرو رسید مستقیماً خدمت شاه رفت و ملكشاه بجزئیانات اوضاع مرو و شیرین کاریهای ملكه قشنگش گوش میداد. اتهامات ملكه كه بواسطه اشعار بعضی شعراء تأیید شده و شاه را از وزیر با تدبیرش دلسرد گردانید. پس از استماع تمام اخبار به سر باز رو کرده گفت: پس از رفع خستگی پیش ملكه رفته و میگوئی شاه به حج میرود و در غیاب او تو فرمانروای مطلق خواهی بود. من برای عبادت و اظهار عبودیت و انقیاد بخانه خدائی كه در همه جنگها مرافاتح ساخت میروم. من در مقابل كبریا و عظمتش كرنش مینمایم تا اینکه ادبار بخاندان من



روی نماید و خداوند متعال از من روی برنگرداند - خیلی مایلیم که ترا  
بملازمت خویش برم ولی بودن و مراقبت تو در اینجا اولی است . پس از  
حرکت من بسوی نیشابور برو فقط گوش باش و لبهای خود را همیشه بسته  
نگاهدار پس از رفع خستگی خدمت ملکه برو - خدا نکه دار . پس از تخت  
برخاسته و سر باز نجیب را که بزاف در آمده بودند کرده و گونه اش را بوسید.  
سر باز گفت : تمام نقاط ایران پر از حمله و دسیسه و فتنه است ! شاه گفت :  
همینکه با خدای خود صلح کردم آن ها را ریشه کن  
خواهم کرد .

عاقبت الامر شاه بچی رفت و زیباترین ملکه ها چند صباحی صاحب  
اختیار مطلق گردید و بواسطه جاه طلبیش بمملکت عظیم الشان ایران  
صدمه وارد آمد !

## فصل سی و نهم

امام غایب ظاهر شد !

صد نفر سوار حسن صباح را بالباسی پاره پاره از مرو دور  
می ساختند ، همراهان وی نیز میوه ها را بر سرداشته در دنبال آن ها  
می دویدند . همینکه بقزوین رسیدند از کوهها بالا رفته و تا آنجائی  
که امر شده بود حسن را بردند پس حسن را آزاد نموده او را گفتند  
هر جا می خواهی برو ، حسن از اسب پائین جسته و با همراهان خود  
پیاده براه افتاد و همینکه مقدار زیادی دور شدند حسن بر بلندی رفته  
و از روی استهزاء خندید بطوری که سپاهیان قهقهه او را شنیدند  
سواران مروی شیرینی ها و میوه جاتی را که کسی جرأت دست  
درازی به آنها نداشت زیر تخته سنگی گذارده این مطالب را بروی  
آن نوشتند ،

« مدفن میوه های امام نقاب دار که حتی خود و  
پیر وانش جرأت خوردن آنها را نداشتند ! » پس از اینکار سوار  
شده بمر و تاخند و شاه بحدیچ میرفت !



هنگام غروب آفتاب در قلعه الموت ( آشیانه عقاب ) پیروان  
حسن بلباس سفید ملبس شده و مالك الموت و آنهایی را که لباس سفید  
نبوشیده بودند بی دریغ از دم تیغ گذرانند ! باین ترتیب حسن صاحب  
اختیار مطلق الموت گشت . شاه بحدیچ میرفت !

در نیمه شب فدائیان در تالار بزرگ جمع شده منتظر ورود  
امام از پشت پرده بودند . چراغهایی که بسقف آویخته بود روشنی  
کمی بصورت منتظران می انداختند اکنون موقعی است که امام  
غایب ، نقاب از رخ برداشته در جلو پرده که چراغ های زیادی  
میدرخشید ظاهر شود .

صدای طبل و شیپور طنین انداز گشت و پرده بکناری رفت شخصی  
که از سرتاپا بلباس سفید ملبس بود جلو آمد ، فدائیان بدیدن او بسجود  
رفتند . شخص مذکور که حسن صباح نام دارد ! دست را بالا برده گفت . « هم  
اکنون امام غایب ظهور نموده در مقابل شما است ، مردم بوساطت من  
در بهشت عنبر سرشت داخل میشوند ، شما الان در مدخل بهشتید ، آنهایی  
که از روی صمیم قلب مرا خدمت کنند معنای ابدیت و جاوید بودن را خواهند  
فهمید ، من صاحب اختیار عالمم و دنیا باید از ما بلرزه در آمده و شاهان از  
تخت خود سرنگون شوند ، از همین جا میتوانید وارد بهشت شده با دختران  
هوخ و شنك عشق بازی کنید .

حشیش بهترین وسیله برای دیدن بهشت قبل از مرگ است . شما

باید مطیع صرف بوده و اراده را از خود سلب ننمائید ، هر کس با من طرف  
شد از سر خویش بیزار گشته است ! اگر بهشت را طالبید از مرگ نترسید .  
از امشب ببعد از این چهار دیوار قدمی فراتر نکذاشته و شما را بتدریج  
به بهشت میفرستم ، شما هم مطیع و منقاد من باشید زیرا من قادر به هر چیزی  
بوده و از آتیه آگاهم ! بعد لهجه خود را ملایم نموده گفت : اسم شما  
در هر گوشه و کناری منتشر میشود از این ببعد شمار آپیروان حسن یا  
حشیش خواران مینامند . شما هر جا میتوانید آمد و شد نمائید و هر  
کس از درضدیت باشما در آمد در زیر پنجه های قوی من خورد خواهد  
شد . فدائیان من ؛ شما باید نظم و نسق تازه ای در دنیا برقرار سازید دنیا  
از بیم شما باید بلرزه در آید ! »

همینکه نطق حسن بیایان رسید فدائیان برخاسته و او را تبریک  
و تهنیت گفتند : شاه به حج می رفت ! از آن شب ببعد اسم حسن صباح  
و فدائیان هر جای مملکت منتشر گردید . مردم از این فرقه بیم داشته  
و جرأت تکلم نداشتند ، زیرا برادر برادر و پسر پسر اعتماد نداشت ،  
کسی که اسرار فدائیان را فاش می کرد سزائی جز مرگ نداشت ، کسی  
بدون اجازه نمی توانست داخل قلعه الموت شود .

باغ های زیبا با چشمه های روانی شبیه فردوس برین در قلعه الموت  
ساخته بودند ، آب و شراب و غرفه های رنگا رنگ - ترنم موزیک  
آهنگ دلربای نی لبك كه سرود ها و اذکار جذابی برای مقدسین  
می نواختند در آن جا تهیه شده بود . حسن هر وقت می خواست يك فدائی  
را مأمور قتل کسی کند ابتدا با حشیش میخوراند بعد  
از بی هوشی که بفدائی دست میداد همینکه چشمها را باز میکرد  
در بهشت بود ! از آواز نی لبك بیدار شده و خود را کنار

چشمه هان شیر و شراب و در بغل دختران عریان پری  
پیکر می دید .

حسن صباح باتکاء این فدائیان جنایات مهمی مرتکب شده و  
عدۀ از بیچارگان را قربان نموده از جمله مقتولین امام جمعه بود  
که او را روز جمعه در جلوه همه مردم کشتند و دیگری کشیش مسیحیان  
بود که در موقع وعظ بقتل رسید و کسی جرأت مخالفت نداشت .  
تخت حسن از تمام تختهای دنیا مرتفعتر بود ، بسلاطین و پادشاهان بنظر  
غالبیت مینگریست در خلال این حوادث شاه بجهج میرفت !

## فصل چهلیم

غلام بچه بخواب رفته است

در نیمه شب هنگامی که سکوت مطلق بر شهر مرو ، قصر شاه ستوایی  
شده بود از میان دریچه گشوده یکی از اطاق های قصر ، آسمان تیره  
و تار و ستارگانی که در آن گنبد لاجوردی فام می درخشیدند بنظر میرسید .  
چراغی که بر پایه فلزی قرار داشت این اطاق را روشن مینمود شخص  
سفیدپوشی بروی نیمکتی نشسته و سبیدی را بر ریسمانی میبست . سفیدپوش  
دیگری در پشت پرده مخفی شده بود .

فدائی پشت پرده بیرون آمده گفت ، ریسمان را محکم بستی ؟  
دیگری در جواب گفت ریسمان محکم است ولی سعی می کنم که آن را  
درازتر نمایم فدائی اولی گفت عجب کار خطرناکی است ! دیگری  
گفت : خطر آن از این جزت است که این اطاق بر ما مجهول است ،  
ممکن است در این اطاق بدام گرفتار شویم : فدائی اولی گفت : من  
خوب این اطاق را می شناسم . او امر امیر حسن حتمی الاجراست .

خون ماهم اگر ریخته شود اهمیتی ندارد . دومی گفت : درست است که شما راه و چاه را بخوبی میدانی ولی من اطلاعی ندارم و ممکن است گرفتارگردم . این نیمیست حتما نمیتوانی است که عمر خیام میشیند زیرا یکطرف خم شراب و بر روی آن دیوان شعرش قرار دارد . این در منتهی بقصر میشود ولی آیا از کجا باید بگذریم ؟

فدائی اولی سر را جنبانده گفت : این در بیاضی که منتهی بقراولخانه است باز می شود ، اگر رك حماقت نجنبد از آن در نخواهی رفت ، پس از ادای این کلمات بروی نیمکت نشسته گفت . خیالی عجب است که در قراول ندارد ، دیگری گفت : این پسر کی که دم در خوابیده چه کاره است ؟ مگر نمیدانی این پسر نو کرخیام است . دیگری گفت : خودش خوابیده من او را خواباندم که خیام و زنش از بودن مادر اینجا مطلع نشوند . امیر حسن فرموده که باید زن خیام را اسیر کرده بالموت ببریم . حالا خواهش می کنم زیاد پرچانگی نکن ! فدائی دومی گفت : بسیار خوب اگر موفق نشدیم از این طناب ها پائین میرویم . دیگری گفت : خیر زیرا رك از هر طرف ما را احاطه نموده پس تنها راه نجات موفقیت است و بس . فرض کنیم بدون موفقیت از اینجا فرار کنیم از دست امیر حسن چگونه نجات یابیم ؟

دومی شانه هارا بالا برده گفت : پس فرار و گرفتاری بدست قراولان حکم واحد را دارند یعنی هر دو برك منتهی می شوند ، پس بهتر این است اقلا مردانه بمیریم !

فدائی دومی بیرون نگرسته گفت : همینکه زن اسیر شد او را با سبد پائین میکنیم . دومی گفت : ممکن نیست زیرا ما را خواهند دید .

اولی گفت: خیر نمی بینند زیرا اولاً هب تار بک است ثانیاً قر اولان  
دو اسطه مغلوبیت عیسویان در سوریه بعیش و فوش مشغولند  
دیگری با ترشروئی گفت: از مکر و دسیسه زنان آگاه نیستی!  
اولی گفت: بیشتر امیر عمر خیام زنش را از انظار مخفی  
میداشت ولی حالا که مقرب شده در نیمه های شب میان باع با اوبعیش  
و فوش مشغول می گردد صدای سرودن رباعیات عاشقانه اش را همه کس  
می شنود!

از این چراغ معلوم میشود که خیام غیر از اشتغالات سماوی  
و نجومی مشغولیات دیگری نیز دارد. فدائی دومی گفت: من مطمئن  
بخواب بودن این پسر نیستم.

دیگری گفت مانعی ندارد حالا با این کاردار را یکسره میکنم،  
ولی هنوز بیرون نرفته بود برگشته گفت: « ساکت باش خیام می آید  
زورد زود مخفی شو! »

هنوز حرکت پرده تمام نشده بود خیام در حالی که گوش آن  
پسر را گرفته بود وارد شد. خیام او را رها کرده گفت: چطور بخواب  
رفته بودی؟

پسر گفت: امیر ساکزمین روی زمین از مغلوبیت عیسویان  
شاد و من از شادی در خواب بودم. خیام بکتابی که در دست جوان  
بود اشاره کرده پرسید: پس این کتاب چیست؟ پسر گفت: امیر  
داستش را بگویم این کتاب یونانی است - گرچه زبان مردمان وحشی  
است ولی بسیار طرب انگیز است. یونانیان هم شعر می سرایند، شاعر  
آنها اسمش شبیه باسم تو است و آن همر است، عمر خندیده خواست  
کمر بند را باز کنند که پسر مثل اینکه از کتاب می خواند گفت:

امیر فدائیان در این جا مخفی می باشند مواظب آنها باش و بیونانی  
بامن حرف بزن!

خیام گفت: توله سگ تو هیچ بدرد نمی خوری بعد بیونانی

برسید: چه می کنند؟

پسرک گفت: این ها از پیروان حسن صباحند و بگمان اینکه ساقی  
این جا ست برای ربودن او آمده اند! خیام گفت: پسرک ابله ممکن  
اسب حالا سر تاسر اطاق پر از دزدان باشد بعد بیونانی گفت: کجا  
مخفی شده اند؟ پسر دوباره بکتاب نگاه کرده گفت: در پشت پرده  
نزدیک نیمکت مخفیند - دو نفر بیشتر نیستند! خیام گفت بسیار خوب  
اگر بجستجوی زنی آمده اند کاری بمانندارند. پسر نگاهی بکتاب  
کرده گفت: نباید جانب حزم و احتیاط رازها کرد: خیام کتاب را  
از پسرک گرفته گفت:

تو خوب بیونانی نمی دانی - پس بیونانی گفت: تو در این جا  
بایست و یکی را از پای در آور و دیگری هم بعیده من باشد نوگر  
خیام بطرف در رفته گفت: ساکت باشید زیرا صدای پائی میشنوم.  
خیام با کمال اضطراب گفت: شاید ابوعلی است بگذارید بیاید،  
بعد دست دراز کرده جامی پر از شراب نمود. زنی نقاب دار وارد  
اطاق شده و خیام بپا خاسته در مقابل او تعظیم نمود. غلام بچه سرعت  
برای مدافعه حاضر شد. نقاب دار نقاب از رخ برکشید و خیام  
نفس زنان گفت: آه ملکه است؟!!

## فصل چهل و یکم

رشادت غلام بچه

خیام از رسیدن ملکه در این موقع مضطرب گشت لذا خود را

بین او و فدائیان-حامل ساخت . و باطپش قلب پرسید : علیاً حاضر تادراین وقت شب چه فرمایشی دارید؟

ملکه گره برابر وزده گفت : خیام بنظر من این قصر دیوانه شده باشد!

خیام تعظیمی نموده گفت : آری پس از حج رفتن شاه و خلع نظام الملک همه مملکت دیوانه شده است ! ملکه گفت شخص سفید پوشی مرا در باغ تعاقب می کرد چند شب است هر جامی روم این سفید پوش درد نیال من است . از حرف زدن ملکه شدت اضطرابش معلوم می شد . هنوز حرف ملکه تمام نشده بود که یکی از فدائیان بیرون جست ولی غلام بچه کار او را ساخته بقراولی ایستاد . خیام نیز شمشیر را بیرون کشیده دومی را از پا در آورد ، سپس شمشیر را پانک نمود و در مقابل ملکه ایستاد .

ملکه ساکت و آرام ایستاده و از دیدن وضعیت متحیر بود .

خیام تعظیمی نموده گفت : امیدوارم برای همیشه سایه مشنوم آن ها از شما دور شود خیام دست ملکه را گرفته و بکشتگان نزدیک ساخت ملکه گفت : دریغا که فدائیان حسن جرأت آمدن بقصر سلطنت را پیدا کرده اند .

خیام گفت : آری از وقتی که من این جا هستم این سفید پوشان می آیند لذا فردا از این جا می روم ، ملکه بعبادت همیشگی خود گفت : خیر تو نباید بروی . خیام گفت : پس این شبهای وحشتناک خاتمه نمیپذیرند!

ملکه ساعتی ب فکر فرو رفته گفت : رسول فرمانده سپاه سوریه فردا بخدمت نائب السلطنه می آید و تو باید باشی . خیام گفت : بسیار



خوب من يك فردا بیشتر نمی مانم در این اثناء خروسی بانك زد ، ملکه گفت : صبح نزدیک است و من باید بروم . خیام گفت : از میان باغ ؟ ملکه تبسمی نموده گفت : خیام تو مرد دانا و عاقلی هستی . البته میدانی که راه دیگری نیست . خیام گفت : فدوی همراه علیا حضرت می آیم ، ملکه نقاب بر رخ افکنده گفت : لازم نیست خودتان زحمت نکشید و کورتان بیاید . خیام رو بغلام بچه کرده گفت : این خانم نجیب را که با ملکه اشتباه میکنی تا اندرون قصر راه نمائی کن : ملکه گفت : «خیر تا نزدیک اطاق قراولان مرا ببر زیرا در آن جا خواجه سرائی منتظر من است .

غلام بچه زانو بر زمین زد ، ملکه دست برد جواهر خود را باو داد از جابر خاسته و با او بیرون رفت . همینکه رفتند خیام گفت : خوب شد که ملکه ترکان خاتون از این وقایع مطلع نشد . غلام بجا گفت : راستی اتفاقات غریبی رخ داد الان علیا حضرت در فراش معطر و نرم خود بخواب خوشی فرورفته است ! ملکه که دم در ایستاده بود گفت : آری - راستی تو شاگرد آقایت هستی !

## فصل چهل و دوم

غلام بچه هوس تحصیل میکند !

خیام مقابل چراغ ایستاده و باشعاع نرزنده آن نظاره مینمود پس از اندکی جلو دریچه روی نیمکت نشست و به تماشای جبروت و عظمت ستارگان درخشان مشغول گردید . از توقف خود در این چند روزه بسیار متأسف بود و گفت : نسیم صبحگاهی چقدر خوش و ملایم است . دمیدن روز نوین یکی دو ساعت دیگر چراغهای آسمان را خاموش کند . کاش من نزدیک آن گاری ایستاده بودم ! ای سفید پوش که آنجا

ایستاده چرا بی‌الا نظر میکنی؟

آیا همچنانی که من بتو رشک میبرم تو نیز بمن حسد می‌ورزی؟  
در این افکار بود که غلام بچه برگشته گفت: امیر عمر ابوعلی می‌آید  
عمر گفت زود باش این اجساد را مخفی کنیم. هنوز کاملاً آنها را  
مخفی نکرده بودند که ابوعلی وارد اطاق گردید. غلام بچه چراغ  
دیگری روشن نمود. ابوعلی مدتی دم در ایستاد تا چشمش بروشنی  
عادت کند. عمر بپا خاسته گفت: برادر خوش آمدی بیا راحت بنشین،  
ابوعلی بخیمام نگر بسته پرسید: خیام چرا لباس سفر پوشیده؟ خیام گفت:  
من به نیشابور پیغام فرستاده‌ام که بزودی حرکت کنم، من از توقف  
در دربار و تملق گفتن باین احمق خسته شده‌ام، چه ایام پر مشقت و  
زحمتی از عمر من گذشته، بیا تا بمیمنت سفرم باده گساری کنی. ابوعلی  
خود را بروی نیمکت انداخته گفت: برای چه می‌خواهی سفر کنی؟  
خیام جام شرابی به ابوعلی داده گفت: عجباً! قدری از این ام‌الخبائث  
بنوش تا خدمتت عرض کنم ابوعلی سر را تکان داده گفت: خیر نباید  
بروی زیرا فردا کار مهمی در پیش است. خیام خندیده گفت: اسم  
فردا را نمار! زیرا:

### رباعی

امروز ترا دسترس فردا نیست و اندیشه فردات بجز سودا نیست  
ضایع مکن ایندم اردلت شیدا نیست کین باقی عمر را بها پیدا نیست  
ابوعلی گفت: شراب خونت را گرم کرده و عقلت را از صراط  
مستقیم منحرف میسازد مواظب باش!

عمر بپا خاسته و شروع بقدم زدن کرده از قیافه او معلوم میشد  
که میخواهد در تو دید را بروی خود ببندد، و گفت فردا! فردا خود را

در جاده وسیع نامحدود می اندازم - در زیر آسمان صاف نفسی به آسودگی کشیده و بنده عشق خویش میگردم نه چاکر و نه زر خرید دیگران ، این چند روز آخر عمر را بخوشی و شادمانی بسر می برم و باین رباعی مترنم شد .

يك نان بدو روزا گر شود حاصل مرد وز كوزه شكسته دمی آبی سرد  
مخدوم كم از خودی چرا باید بود ؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد ؟  
ابوعلی بر خاسته دست خیام را گرفته و گفت : برادر مگر دیوانه شده ! دیوارها موش دارد و موش گوش . عمر گفت : بگذار هر کس می خواهد بشنود . ابوعلی گفت : بعشق بی شائبه که بساقی داری تو را سپ می دهم بلند حرف نزن زیرا شاید کسی از پشت پرده ها باستراق سمع مشغول باشد خیام گفت : آری ممکن است اشخاصی باشند ولی چیزی نمی شنوند پس چراغ را در دست گرفته و مردکان را با ابوعلی نشان داد . ابوعلی گفت : معلوم است که حسن صباح بتو حمله کرده . خیام گفت : خیر بلکه را با ساقی اشتباه نموده خواستند او را بر بایند . ابوعلی گفت : حالا علت مسافرتت را فهمیدم اما در صورتیکه سر بازان قصر نتوانند او را حفظ کنند تو به تنهایی در نیشابور چه می توانی بکنی ؟ !

عمر در جواب گفت : دزدان ذخایر بی محافظ را نمی دزدند !  
ذخایر و اشیاء نفیسه نام و قعیکه حراست نشو ندشند خاتمه نمی شوند .  
اشرار دنیا در پی تمول و ثروتند لذا بهتر از قصور سلاطین جائی نمی توانند پیدا کنند . باید در جاده حریت که نه در آن ققیه و نه در آن اجباری است قدم زد ، اعراب خیمه های خود را در شب فرود می آورند تا محل توقف آنها معلوم نشود . هر چه زودتر

باید بسراغ ساقی رفت . ابوعلی گفت : شاید آن بدجنس محل ساقی  
تورا کشف کرده باشد خیام گفت : در این چند ماهه از تحمل رنج و  
زحمت سیر شده ام . در مقابل این ماده افعی کرنش نموده ام تا مردم  
را نجات دهم . . . . من بیش از این در قصر نخواهم ماند . . . ابوعلی  
گفت برادر گوش بده .

خیام بر روی نیمکت نشست و گفت : گوش نمی دهم . غلام  
بیچه خمیازه کنان جلو آمده گفت : امیر چه فرمایشی دارید ؟ خیام  
گفت : با من می آئی ؟

غلام بیچه بزانو در آمده گفت : تا اقصی نقاط عالم با تو خواهم  
بود . خیام گفت . بسیار خوب وقت امتحان رسیده روز آینده هر دو  
بطرف خراسان حرکت خواهیم کرد . تودر طلیمه صبح و من در غروب  
آفتاب برای اینکه تو مثل دختران ازوراجی خسته نمی شوی !  
پسر گفت : امیر مرا در دارالعلم نیشابور می پذیرند ؟ عمر  
خندیده گفت : پسرک می خواهی منحصلا شده دختری در یکده بیوسی ؟  
جوان گفت : امیر من می خواهم کارهایی غیر از این بنمایم زیرا پیش از  
این من دختری را بوسیده ام .

خیام گفت : بدجنس تو از حالا عشق بازی می کنی . پسر  
جواب داد : آری امیر شب گذشته موقعی که شاهزاده بهرام ملکه را  
می بوسید من دختر زیبایی را بوسیده ام .

ابوعلی لرزیده گفت : چه مزخرف میگوئی - ساکت شو . خیام  
پای ابوعلی زده فهماند که بگذار از او سؤال کنیم پس رو بجوان  
کرده گفت : هنوز باو تعلق داری ؟ پسر گفت : آری به او تعلق دارم  
اما میل دارم مانند محصلین شمشیر بکمر بسته و کتاب بخوانم و

پس از اینکه مرد شدم شراب بنوشم ، عمر خندیده گفت : « بسیار خوب همین طور خواهد شد »

پس بدون اینکه کسی مطلع شود فردا صبح سوار شده بخراسان میروی و در هر شهری برای من اسبی تهیه می نمائی ، زیرا من پیش از غروب حرکت می کنم اگر قبل از من به نیشابور رسیدی مژده ورود مرا بساقی بده . غلامبچه گفت : از کجا معلوم است ساقی خانم بمن اعتماد نموده اجازه ورود بدهد . خیام گفت : « بطرف در کهنه رفته و بارمزی که بنویس داده ام در را می گشائی . . . حالا موزه ها و مهمیزهایم را در آور و برو بخواب . . . تا بانگ خروس سحری خوش بخواب ! موزه يك پار آورده بود که خمیازه کشید ، عمر گفت : برو بخواب من خودم بیدارت می کنم .

ابوعلی و خیام مدتی را بسکوت گذرانند بالاخره ابوعلی پرسید : مگر ملکه را فراموش کرده ؟ خیام برخاسته گفت . ملکه و پسرش بعدم لیاقت خودپی برده اند ، علاوه بر این تاج سنگین سلطنتی بر پیشانی زیبای او فشار وارد می کند ، شاه هم از حیج برمیگردد ! ابوعلی گفت : اما این بهرام احمق را چه باید کرد ؟ خیام گفت . این غلامبچه راست میگوید . نباید بگفتار بچه ها گوش داد ، خیام سر را تکان داده گفت : همین امشب موقعی که از باغ عبور می کردی و همه در خواب راحت غنوده بودند تو صدای بهرام و ملکه را نشنیدی ؟

ابوعلی گفت : خیام تو چرا عواقب امورا ملاحظه نمی کنی ؟ این بی پرده گوئی بتوضر می رساند ، اگر ملکه بفهمد که تو خیال رفتن داری ساقی را برایت نخواهد گذاشت . آن وقت در فقدان ساقی

اشعار و آوازه خوانی برای تولذتی نخواهد داشت . عمر دستنی بر شاهانه  
اوزده گفت : آن چه مقدرات خواهد شد !

## فصل چهل و سوم

زنان قادر بحمل تاج نیستند .

ملکه ترکان خاتون در وسط زنانی که در اطرافش بخواب راحت  
غنوده بودند بیدار و صورت قشنگ خود را در دودست پنهان کرده و به  
آتیه خود متفکر بود . در این ایام که شاه بچی رفته بود و او  
قدرت بی پایانی داشت بقدری مستبدانه رفتار می کرد مثل اینکه حتم  
داشت شاه بر نمی گردد .

اگر خواجه سرای او اعمالش را در باغ برای ملکشاه شرح  
دهد چه خواهد شد ؟ آیا رسیدن پسرش بنیابت سلطنت فایده دارد ؟  
آیا زنان دیگر شاه از عملیات او چیزی بشاه نمی گویند ؟ علاوه بر این  
مردم همه بویاقنی محمود را دانستند آن وقت اگر شاه او را ولیعهد  
نماید مردم ساکت خواهند شد ؟

از معاشقات خود پشیمانی نداشت زیرا شاه قلب خود را وقف  
او نکرده بود ، در جایی که شاه زنان دیگری را دوست بدارد او حق  
ندارد مردان دیگری را بخواند ؟ با این فدائیان چه باید کرد ! پسرش  
که هیچ عرضه ندارد خودش هم زنی بیش نیست یأس و حرمان خون  
گرم او را سرد نمود . نمی دانست چرا بیخود نظام الملک را که دارای  
آن همه عقل و تدبیر بود از کار عزل نمود پسر بی عرضه خود را بجای  
او گذاشت ؟! آیا من که اینقدر فداکاری برای پسرم نمودم او در  
ازای آنها مرا دوست دارد یا خیر ؟ آیا این ضعف نفس از کجا بیسرم

رو آورده است !

فردا که آن مرد جنگجو و سیاسی از حج بر میگردد و تاج الملك را ببیند چه خواهد گفت ، وقتی ببیند تمام کارها خراب و رسته هر چیز گسسته شده چه خواهد کرد ؟ مسئول این همه خراب کاری ها کیست ؟  
ملکه ترکان خاتون !

## فصل چهل و چهارم

« خیام میگردد درباریان همه جاه طلبند »

برده های بزرگ بین ستون های مرمری و تخت نایب السلطنه آویخته بودند . در آن محوطه تختها و کرسی های زیادی برای نشستن خاندان سلطنت قرار داشت ؛ حیاط از آفتاب پر نور شده بود .  
نایب السلطنه جوان در حالی که سبیدی پر از توله سگ در دست داشت بر بالای تخت و درباریان همه در اطرف نشستند . شاهزاده بهرام در عقب سر نایب السلطنه ایستاده بود . نایب السلطنه به یکدست آئینه گرفته صورت خود را در آن می نگریست و با دست دیگر با توله سگها بازی می کرد . از فکر در امور سیاسی آزاد بود گاهی با مادر و گاهی با بهرام حرف زده می خندید . ملکه نیز بر تخت قرار گرفته یکطرف او خیام و دیگر طرفش تاج الملك متعلق نشسته ابوعلی و سایر رجال سیاسی و بزرگان نیز در نزدیکی پرده نشستند مستحفظینی که زره در بر و زوبین در دست داشتند به محافظت آن محوطه مشغول شدند .  
بهرام به اشاره ملکه دست بر بازوی نایب السلطنه زد و نایب السلطنه بسخن درآمد و گفت : ما برسولان فرمانده قشون خود در سوریه بار می دهیم . سفراء با طبل و شیپور وارد گشتند . رئیس سفراء که

بتوسط یکی از سرهنگان معرفی شد جلو آمده گفت : والا حضرتنا سردار قشون شاهنشاهی در سوریه چنین عرض می کند ( سپاه عیسویان را که بین کوه و رودخانه محصور کرده بودیم شکست فاحشی داده و اسیر کرده ایم . طاعون قشون را تهدید می کند و این اسراء از برای ما سر باز شده اند ، « نایب السلطنه چون ندانست چه جواب بدهد بملکه رو کرده و او را دعوت بخواب نمود . ملکه گفت : این رسول مهمی از طرف سردار ما در سوریه است میل واراده شما چیست ؟

محمود بدون اعتنا بادرباریان حرف زده می خندید تا بالاخره بهرام او را بسؤال ملکه متوجه ساخت . آن وقت نایب السلطنه گفت : من ندعی توانم فکر خود را با مشتقی عیسوی مغشوش کنم در صورتیکه نمی دانست با آن ها چه بکند و از کجا برای آن ها آذوقه تهیه نماید چرا آن ها را زنده اسیر کرد من بشکار میروم زیرا از این چیزها سررشته ندارم ملکه گفت : خیلی خوب بشکار برو و شاهزاده سبدر ابروی تخت گذاشته خود با بهرام خارج شد ، درباریان همه بعلاقت احترام از جا برخاستند و پس از رفتن او جای خود نشستند . ملکه بعمرو کرده گفت چاره چیست بهتر نیست آن ها را بکشند ؟ خیا گفت : خیر بهتر این است آن ها را خلع سلاح نموده با وطن خودشان بفرستند تا هم آن ها شرمسار باشند و هم نام اعلیحضرت شهر یای شهره آفاق گردد ، ملکه همین مطلب را برای سفر ا به آواز بلند بیان کرد و علاوه کرد که شاه از حج برمی گردد و دستورات دیگری را خواهد داد حالا مرخصید و می توانید پیغام ما را بسردار شاهنشاهی برسانید .

پس از رفتن سفراء ملکه بخیمام رو کرده گفت : من میروم و تو پس از من مجلس را تعطیل کرده منتظر من باش . پس از تعطیل انجمن



خیام تنها ایستاده و با افکار عمیقی فرورفته بود که ناگه دستی بر شانه اش خورد که بیک نظر دانست ابوعلی است : ابوعلی گفت : - برادر افکار تو سنگین است بگذار تا تو را در حمل آن ها کمک کنم . عمر البسه را از خود دور ساخت و جز لباس سفر برای او چیزی باقی نماند ، پس به ابوعلی رو کرده گفت : با انداختن و دور کردن این لباس ها افکار را از خود دور ساختم ، ماههای متمادی من تحمل آن ها را کرده ام ولی اکنون دیگر خسته شده علاوه بر این بساقی وعده داده ام پس از برگشتن شاه از حج در نیشابود باشم ، من در جایی هستم که روحم از آن متأذی است ، آدساقی در چه حال است ؟ ابوعلی بهمیزهای خیام نگر بسته گفت : خیام می روی ؟ !

خیام گفت : آری میروم - حالا صدای پای اسب و زنگ اشتران بگویم می رسد ساقی منتظر من است ، اما دریغاً اگر حسن صباح به او آسیبی رسانده باشد ! ابوعلی نگاهی بصورت خیام نمود و گفت : پس ایران - ایران بکجا میرود !

خیام گفت : - برادر یک دست بی صداست اگر من برای ایران جان بکنم فایده ندارد زیرا همه اعیان و وزراء و اشراف جز جمع کردن مال آرزوئی ندارند برادر عزیز توئی که برای وطن میسوزی و کسی هم قدرت را ندیداند !

ابوعلی گفت : برادر حقایق تلخی را اظهار می کنی ؛ خیام گفت : برادر بستارگان سوگند یاد می کنم هر کسی باین مردم رحم کند او را از پادرمی آورند . مردم در باغ آشنائی بوی وفا ندارند ! حکومتی را می خواهند که باشمشیر آن ها را رام کند ! قلوب مردم این زمانه فاسد گردیده - پس از عزل تو و رفتن شاه بحج کارها خراب و درهم و برهم

شده اگر قبول نداری ثابت می کنم . پس غلامبچه را صدا کرده گفت :  
رئیس تشریفات را بگو امیر خيام می خواهد شما را ملاقات کند ،  
پس از گفتن این کلمات لباس خود را پوشیده بروی نیمکت نشست که رئیس  
تشریفات وارد شد ، خيام باور و کرده گفت :

آقای رئیس تشریفات من مواظب حرکات تو بوده و میدانم چند  
مرده حلاجی لذا راست بگو زیرا همینکه شاه برگشت همین سؤالات  
را از تو می کند . فوری جواب بده : « چرا از نفوذ خویشاوند خویش  
برفایب السلطنه جلو گیری نمی کنی ؟

رئیس تشریفات گفت : امیر حقیقت این است که می ترسم شغلم  
از دستم برود . من پیر شده ام اگر اتفاقاً خارجم کنند چه می توانم  
بکنم ؟

خيام گفت : از صداقت شما ممنون شدم وقتی تشریف بردید  
رئیس قراولان را پیش بنده بفرستید زیرا می خواهم راجع با امر محرمانه  
با او صحبت بدارم . عمر پیرده که ابوعلی مخفی شده بود رو کرده گفت :  
این رئیس قراولان آدم بدجنس و متقلبی است - الان مثل يك  
مرد سیاسی گفته گو می کند ولی آن اندازه که وقت صرف معطر کردن  
ریش می نماید نصف آن را برای تنظیم امور لشکری تلف نمی کند .  
رئیس قراولان پیش آمده تعظیم کرد و گفت : تصور می کنم خیلی امیر  
را در انتظار نگذاشته ام ، خيام سر تاپای او را و رانداز کرده گفت :  
منیدم که با وجود شجاعت کافی به امور لشگری توجه نمی کنی !  
دماشتش را برای من بگو !

رئیس گفت : تصور نمی کنم چنین باشد .

خيام گفت : پس چرا سربازان تمبل بار آمده و از جلو گیری

ورش های جزئی عاجزند؟ رئیس گفت: من نمی توانم با سر بازان  
فشونت رفتار کنم - زیرا اگر آن ها را بکار وادارم از من منزجر  
نشوند. خیام گفت: پس بیخشید که شما را از عیش بازداشتیم در موقع رفتن  
هی را بگو این جا بیاید. پس از رسیدن منهی خیام باو رو کرد و  
گفت: تو چرا در ازاء گرفتن رشوه اخبار جعلی بین مردم منتشر میکنی؟

منهی گفت: من از این فرمایش ها چیزی نمی فهمم!

عمر گفت: اگر می خواهی به من دروغ بگویی بمجازات  
ای شدید گرفتار می شوی وقت را تلف نکن حقیقت را بگو. خبر  
کار لب های خشک خود را لبسید و گفت: امیر من اگر همیشه  
حقیقت را بگویم از منصب خود عزل می شوم - پس از آن  
بر نوشتی جز فقر و فاقه نخواهم داشت:

خیام گفت: پس است برو! پس رو پیرده کرده گفت: برادر  
پرون بیا - منتظر این هستی که فردا فرد ایرانیان را طلبیده از آنها  
برار بگیرم - فهمیدی که این قصر جای من نیست! من چگونهم میتوانم  
این ابلهان بسر برم - ابوعلی از پشت پرده بیرون آمده گفت در صورتیکه  
حکمت گرفتار این همه خائن شده مردی چون تو بسیار لازم است  
یام گفت: خیر - خیر من از این کارها متنفرم، باید بخراسان روم و  
لا دیوانه می شوم پس برخاسته و دوباره لباس های درباری را از خود  
در ساخته گفت: من معنی زندگانی را می فهمم اگر این جا بمانم  
خفه می شوم در این کفنگوها بودند که ابوعلی گفت: ساکت هوزیرا  
شاه آتیه می آید.

خیام گفت: شاه آتیه برای مرگ خوب است و با ابوعلی پشت

پرده مخفی شد.

## فصل چهل و پنجم

ملکه دروغی گفته و پشیمان می شود

هنوز پرده ها از مخفی شدن خیام و ابوعلی در حرکت بود که عده دختر رقاچه یای کوبان با صدای تنبور و تنبک وارد شدند این عده از جلوی تخت گذشته و دور می شدند دختری را که ولیع در دنبال او می دوید رسید و او دست دختر را گرفت بر تخت نشانند خود در پائین پایش قرار گرفت دختر سر را پائین آورده صورت او بوسید. در این موقع شاهزاده بهرام وارد شد همین که دید ولیع مشغول است برگشت: بیچاره ولیعهد سرگرم معاشقه بود که شخص آمده گفت: والا حضرت عده زیادی غوغا و شورش برپا کرده اند می خواهند. شاهزاده گفت: بسیار خوب نان بابشان بدهید. سر با گفت: والا حضرت محترکین جز بقیعت گراف گندم نمی فروشند شاهزاده گفت: برو کم شو: از ملکه بپرس من خسته ام. سر باز گفت و الا حضرت تا ملکه تا پیش از غروب کسی را بار نمی دهد. شاهزاده گفت: من چه کار کنم؟ برو وزیر را ببین! سر باز سلام داده رفت. دختر که باین اوضاع می خندید لب هایش آماجکاه بوسه های شاهزاده گشود بعد از بوسیدن فراوان دختر را پائین آورده گفت: معشوقه عزیزم برویم: پس از رفتن آنها بهرام آمده پس از این که اطراف را بخوبی ملاحظه کرد بر تخت رفیقه براحتی نشست اتفاقاً ملکه وارد شد بهرام از ترس به تندگی پائین آمده و تعظیم نمود: ملکه که می خواست خیام را ملاقات کند بهرام را در مقابل خود دیده رو به بهرام کرد گفت: چطور! بچه جرات بر تخت سلطنت بالا رفتی؟ بهرام گفت کسی که عاشق شماست هیچ تقصیری متوجه او نیست و ملکه را در

غوش گرفته بوسید بدیدن این معاشقات خیام با لباس ساده سفری  
نو آمد صدای مهمیزهایش این عاشق و معشوق را مضطرب ساخت .  
بهرام از ترس شمشیر را کشیده بطرف خیام حمله ور شد .  
سرگفت شاهزاده دست نگاهدار . بهرام با اشاره ملکه شمشیر را در  
لاف برده ساکت ایستاد . عمر خیام به آرامی جلو آمد و گفت علیا  
ضرت برای پاره از امور سیاسی می خواهند با من مذاکره کنند  
و شما بیرون روید !

بهرام با اشاره ملکه خارج شد ، ملکه آهی کشیده وانگشتان  
بیم را حرکتی داده گفت : خیام از من چه می خواهی ؟ خیام  
تظیهی نموده گفت : علیا حضرت را خودتان احضار فرمودید . ملکه سر تا پای  
بام را نگر بسته گفت : چرا لباس سفر پوشیده خیام باز تعظیمی  
نموده گفت : علیا حضرت را خودتان باین امر راضی بودید . ملکه گفت :  
هرگز چنین چیزی نگفته و نمیدانم .

خیام گفت : حیف است که زن خوشگلی چون شما مخالف ضمیر  
و د سخن راند . علیا حضرت را چشمانتان به رفتن من رضایت داد .  
م مرخصی خود را مثل این که با مرکب روی کاغذ نوشته شده  
تند از چشمان شما خواندم . ملکه گفت : بسیار خوب حالا بکجا  
روی ؟ خیام گفت : بر سر آتم که جهان را با جهان جوی غافل  
نارده . حشمت و بزرگواری و جلال و جبروت را ترک گفته مثل  
م پیشین بصره پهناور دشت راه سپر شده و الطاف عالی را که  
در بحمل آن ها نیستیم از لوحه ضمیر دور کنم ملکه با آهنگ زیری  
تت : چطور می خواهی در صحنه پهناور دشت رهبری شوی ؟

خیام گفت : علیا حضرت را خانه من در نزد شما ویرانه

پیش نیست ولی در نظر من از قصور رقیعه بالا تراست  
ملکه گفت: پس از طی دشت و بیابان بکجا میروی؟ چند لحظه این  
دو نفر مثل دو مبارزو هم آورد یکدیگر را می نگر بستند. بالاخر  
ملکه خندید و گفت: تصور میکنی که جاسوسان من کور و کردند و  
من نمی دانم که بیابان! دشت پهناور! کجا است؟! خیام گفت  
باشد - من پیش کسی می روم که در انتظار من است. ملکه از روی  
حسد گفت: شنیده ام دختران می فروش باوفا میباشند! اگر چیزی  
پیش از رفتن داری بگو.

خیام تعظیمی نموده گفت: علیا حضرت را البته هیچوقت از اندرز  
های من متضرر نشده اید لذا بشما میگویم اوضاع ایران فوق العاده  
وخیم است و تنها کسی که قادر بنجات مملکت میباشد ابوعلی نظام الملک  
است - من پیش از غروب آفتاب می روم پس ابوعلی را بهمان  
شغل اولی ارتقاء بده - امیدوارم خداوند طول عمر بحضرت  
عنایت فرماید.

ملکه گفت: در امان خدا... اما. خیام گفت: اما چه علیا  
حضرتا؟ ملکه سر را تکان داده گفت: افسوس که دشت امید تو را  
زیر شن وریک فرو رفته است....

دخترک میفروش دو شب پیش وفات کرد. عمر باضطراب گفت:  
چطور این خبر بشما رسید در صورتی که هفت روز باید تاخت تا  
به نیشابور رسید. ملکه جوابی نگفت. خیام گفت: اگر زندگی را  
دوست داری راحت بگو و همینطور بطرف ملکه رفته گفت آ یا تو  
این جنایت را مرتکب شده؟ راست بگو و الا به جهنم واصل  
می شوی!

پس شمشیر را کشیده بطرف ملکه رفت . همینکه نزدیک شد شمشیر را شکسته و قطعات آخر آن را دور انداخت و گفت : علیا حضرتا در این لحظه عقل از سرم در رفته بود و ندانستم با کی طرفم . ملکه تبسمی نموده گفت : عمر خیام من نیز اشتهاها دروغی گفتم خیام بملکه سلام داده و بیرون رفت .

## فصل چهل و نهم

دشمنه هیئتکاری شده در محله کوزه گران در کوچه تنگی از محله کوزه گران شهر مرو شاگرد کوزه گری در میان کوزه های بزرگ و کوچک بساختن کوزه مشغول بود بعد از سهایان دختر زیبائی را بعنف گرفته و میبردند ناگاه سرهنگی از مستحفظین جلو آمده و به آنها گفت : دست از این حرکات بردارید زیرا ملکه دوباره نظام الملك را بصدارت برقرار نمود و اکنون از اینجا عبور نموده در میدان عمومی او را معرفی می کند . نظام الملك فرمان داده که سربازان از جاهای خود خارج نشوند ، پس زود به محل های خود برگردید ، سربازان سلام داده و رفتند . دختر که خود را آزاد دید چون گنجشک فرار کرده و دو باره جلو دکان کوزه گر خلوت شد . در خلال این احوال پیر مرد کوزه گر رسیده و شاگردان را ندیده گفت : تو که تنهائی سابرین کجا رفته اند . این بدجنس ها برای بیکاری بی بهانه میگردند ! شاگرد جواب داد عذر آنها موجه است زیرا برای تماشای نظام السلطنه رفته اند . پیر مرد گفت اگر میدانستم تو طرفدار آنهائی چیزی نمیگفتم . شاگرد جوان به اسناد گفت : ساکت باش زیرا دو مرد سفید پوش از اینجا گذشتند دیدی یا خیر ؟ میگویند :

اینها از فدائیان حشیش خوارانند! پیر مرد گفت: فدائیان! حشیش خوارگان! جوان گفت: آهسته حرف بزن که صدای ما را نشنوند، کوزه گر خود را پشت خم ها مخفی ساخت.

یکی از فدائیان بدیگری گفت: باید درضمنی که نظام الملک میگذرد او را بکشی - نظام الملک تنها کسی است که براسب عربی سفید سوار است و پیشاپیش همه راه میرود، جمعی از سپاهیان مسلح به حفاظت او مشغولند فدائی دومی گفت: باید او را با تبر کشت؛ اولی گفت خیر: «با این دشنه مینا کاری شده باید او را بکشی - آقا و خداوندگار ما حس صباح چنین اراده فرموده که پس از ختم عمل دشنه را بخودشان مسترد نهائیم. آن را گرفته و مخفی کن. فدائی دومی گفت: پس اینقدر باید سرعت عمل بخرج بدهم که پیش از کشته شدن نظام الملک کشته نشوم. همینکه زنی از دریچه بتو اشاره کرد وظیفه خود را انجام بده و اگر محصور شدی دشنه را به پشت سر بیانداز زیرا یکی از مستحفظین آن را بمن خواهد رساند. دیگری گفت خدا حافظ برادر شاید این آخرین دفعه باشد که آفتاب را می بینم. اولی گفت: شاید پیش از فرا رسیدن شب یکدیگر را در بهشت جاویدان ملاقات کنیم. خدا نگهدار. پس از رفتن آنها دو نفر از پشت خم ها بیرون آمدند - جوان گفت: استاد من تصور نمیکنم اینها مردمان خوبی باشند.

پیر مرد گفت: بعقیده من هر دو نفری که نجوی کنند مردم خوبی نیستند زیرا برای آزار دیگران نقشه می کشند، پسرک گفت: همینقدر میدانم که اینها بیگانه اند و منهم از بیگانه خوشم نمی آید بخصوص وقتی از سفید پوشان کوهستان باشند. پیر مرد گفت «چه! سفید پوشان



کوهستان . جوان گفت : آری پیروان حسن صباح . پیر مرد گفت : فدائیان - کوهستان حسن صباح را من می‌شناسم شاگرد با تعجب زاید الوصفی گفت : شما حسن صباح آلت اجرای شیطان را می‌شناسید ؟ پیر مرد گفت : بله می‌شناسم - در آن روز من جوان بوده و برای خود آدمی بودم - آه دریغا جوانی؛ دریغا جوانی ! در همان میخانه که من می‌رفتم آن ها مثل کره اسب افسارگسیخته می‌آمدند . حسن صباح از همان اول بهیچ چیز اعتنا نداشت این نظام‌الملك که امروز بر مسند صدارت ایران قرار گرفته نیز جزء آن ها بود . راستی چه قدر مایه تعجب است که امیر عمر از همان روز اول او را نظام‌الملك می‌نامید .

شاگرد گفت؛ استاد عمر خیام ؟ پیر مرد گفت : بلی عمر خیام بهترین و داناترین آن ها . شاگرد با تعجب، گفت : همان عمر خیام که راجع بکوزه شعر گفته !

پیر مرد گفت : آری همین کسی که بتو علم کوزه گری را آموخت بارها با خیام باده گساری کرده - راستی راستی وقتی یادم بشوخی ها و مزاح هایش می‌افتد تاسف می‌خورم زیرا این ها همه خاطرات جوانی است . شاگرد گفت : همین خیام است که تقویم را بطرز دیگری تنظیم کرده . استاد گفت : آری علاوه بر تبحر بر علم نجوم و هیئت در شعر و شاعری قریحه سرشاری دارد - چه قدر شعر در خصوص می لعل و لب لعل گفته ؟

صدای طبل و شیپور بلند شد و آمدن ملکه را خبر می‌داد - جمعی با سرعت گذشتند عده کمبری از مردم برای تماشای جمع شده بودند لیل هائی که یکی از آن ها حامل ولیعهد بود گذشت : کجاوه

ملکه را نیز آوردند . ناکاه و لوله و هیاهوئی تولید شده مردم بهر طرف فرار میکردند . ملکه امر بایستادن داد ، پرده های کجاوه را کنار زده گفت : بین چرا مردم فرار می کنند ؟ یکی از درباریان مردی را برای سؤال نگاهداشت ولی آن مرد از بس دویده بود قدرت تکلم نداشت . در این اثناء عباس شمشیر دار ( سلاح دار ) نظام الملك با اتفاق عدۀ از سپاهیان مسلح وارد شد ، و شمشیر خون آلودی را از غلاف در آورده به ملکه نشان داد . ملکه از کجاوه پائین بسته پرسید : چرا خون آلودی ؟ شمشیر دار ( سلاح دار ) گفت : علیا حضرت را یکفدائی را گشتم و دیگری فرار کرد

ملکه گفت : فدائی یعنی چه ؟ شمشیر دار گفت : یکی از تا بهین حسن صباح لباس سبز حاجیان را پوشیده و برای کشتن نظام الملك در سپاهیان داخل شد

ملکه گفت : مگر من نگفتم نظام الملك سوار فیل و پسر حسن نقاب بر رخ افکنده سوار اسب عربی سفید شود . شمشیر دار ( سلاح دار ) گفت : امر شما اطاعت شد و فدائی پسر آقای خود را کشت و من فدائی قاتل را بدرک فرستادم اما دیگری فرار کرد . ملکه گفت : چطور گریخت ؟

جواب داد : یکی از مستحفظین خیانت ورزید و الا پس از کشتن سبز پوش سفید پوش را هم می گشتم . سبز پوش برای بردن دهنه جلو آمد و من او را فرصت ندادم این هم دهنه است ملکه گفت : آه . این همان دهنه زهر آلود است ! پس خندیده گفت : کسی که بخواهد باخبت طینت بسلطنت برسد سزایش این است !

شمشیر دار گفت : علیا حضرت تا جان نثارانی چون چاکر

ملنزم ركب شما است دل واپس نباشيد . ملكه گفت : پرو بنظام الملك بگو كه حسب الوعهه الان من براي معرفي تومي آيم و بتمام مملكت خبر دهيد كه هر جا يك نفر فدائي بينند بقتل رساتند ؛ جوان كه تا بحال زانو بر زمين زده بود برخاست ، ملكه باور و كرد و گفت : پس از منصوب شدن خواجه بصدارت ، توبه نيشابور رفته و منزل خيام را پيدا مي كني و از طرف من به اومي گوني . اين يادگاري حسن صباح است كه پسر خود را با آن كشت تو هر چه مي خواهي با آن بكن .

## فصل چهل و هفتم

اسب كه شل شد بايد پياده رفت

تيرگي ارغواني رنگي شهر با عظمت نيشابور را فرا گرفت و برج و باروي آن رؤيا مانند از نظر مي گذشت . در جاده ك بطرف شهر مي رفت يك روستائي و نوكر خيام پياده راه مي پيمودند در پشت سر آن ها گرد و خاك زيادي بلند شده بود نوكر از روستا پرسيد اين شهر نيشابور است ؟ روستائي جواب داد : آري ؛ نوكر گفت : از اين جا تا آن جا چقدر راه است ؟

روستائي جواب داد : چون پياده راه مي پيمائي مثل م باسي از شب گذشته آن جا مي رسي ! جوان گفت : دو فرسخ با اسه شل شده خويش راه پيموده و تماممكن بود گرد فرو بردم . روستائ گفت : اگر كمی زودتر مي آمدي سواراني كه از اين جا گذشتند ، ميبردند و الان راحت بودي

جوان گفت : تو باغي را كه نزديك امامزاده محمد محراب

است می دانی؟ پیر مرد گفت: آری می دانم و هر شب نوای سه تازی را که بانغمه ملایمی توأم است شنیده ام، جوان گفت: چه اشعاری را می خواند؟ مرد جواب داد: رباعیات بلبل خوش الحان ایران عمر خیام را، جوان گفت: مرا آن جا میبری؟ پیر مرد گفت: آری ترا میبرم ولی قول نمی دهم که آواز را هم بشنوی! جوان گفت: چرا؟ روستا گفت: چند شب است هیکل های سفیدپوش به آن جا تردد می کنند، جوان گفت: در هر صورت مرا آن جا ببر بعد شمشیر خود را بیرون کشید این حرکت از نظر روستائی مخفی نماند.

روستائی گفت: بسیار خوب ترا میبرم و همچنین آنیکه تو شمشیر بروی آن ها می کشی منم با تیر و کمان به آن ها خدمت میکنم!

غلامبچه گفت: تو تیر اندازی می دانی؟ روستائی گفت: اوه - رهنگام جوانی من جزء مستحفظین خاصه بودم از این جهت است که می گویم تو از قسر سلطان آمده. در هر صورت امشب باید دست سلحه برد. جوان گفت: چرا! روستائی گفت: از طرف اعلی حضرت سر شده که امشب همه فدائیان هر جا باشند قتل عام شوند. غلامبچه گفت: و بدویم تا زودتر از این فیض عظمی بهر مندشویم. روستائی خندید و برآه افتاد.

## فصل چهل و هشتم

فدائی نمیتواند زنی را فریب دهد.

شبى فرح انگیز و نشاط آور در باغ عمر خیام ماه درخشیده و با بسرزمن پریان تبدیل کرده بود، در وسط سبزه ها در کنار او دریاچه قرار داشت که چون آینه صیقلی بنظر می رسید.

در میان سبزه ها کنار دریاچه نشیمن سنگی که بالشهای سبز و آبی بر روی آن قرار داشت مشاهده میکردید و در روی بالشها سه تازی گذاشته شده بود. نسیم شبانگاهی گلها را حرکت داده عطر آنها را به اطراف منتشر می ساخت. بلبلهای نیز بنغمه سرآئی مشغول بود. ساقی نشسته و به شیرین زبانی دخترش گوش میداد، دختر پرسید: مادر جان پدرم چه وقت می آید؟

ساقی گفت: عزیزم اگر خلف وعده نکند شب چهاردهم ماه اینجا است.

دختر گفت: مادر جان مگر امشب شب چهاردهم نیست ساقی گفت: چرا! دختر گفت: پس حتماً امشب پدرم از بیابان می آید! خواهش می کنم وقتی رسید مرا بیدار کن ساقی او را در بغل کشیده گفت: عزیزم هرچه بگویی اطاعت میشود بچه خمیازه کشیده گفت نمی دانم پدرم مرا دوست دارد یا خیر؟

ساقی خندیده گفت: خوابت می آید. دخترك دست را روی زانوی مادر گذاشته گفت: چرا پدرم اینقدر در بیابان معطل شده؟ ساقی گفت: نمیدانم! دختر گفت: مگر پدرم بیابان را از تو بیشتر دوست دارد البته همان اندازه که من تو را دوست دارم او هم دوست خواهد داشت... پدرم حتماً ترا بیش از بیابان دوست دارد. مادر گفت: اگر امشب پدرت در بیابان بخوابد دشمن بیابان میشود؟ دختر گفت من از بیابان متنفرم، ساقی گفت: عجب: از بیابانی که پدرت در آن است متنفری؟ دختر خمیازه می کشید: ساقی او را بروی بالشها خواباند و قول داد درهوقع رسیدن پدرش او را بیدار کند. بچه دستها را حمایل مادر کرده و او را در آغوش کوچک

خود فشرد ولی کم کم بازوانش سست شده بروی بالش افتاد ساقی  
سه تار را در دست گرفت که بنوازد ولی سفید پوشی از جنب او گذشت  
لذا برخاسته و نقاب برخ افکند؛ ساقی به سفید پوش رو کرده پرسید:  
با چه جرأتی بدون اجازه در باغ عمر خیام وارد شدی؟ از کجا  
رموز باز کردن در را یاد گرفتی. سفید پوش گفت:

ساقی خانم ترسید من از طرف قادر مطلق آمده‌ام که میخواهد  
تورا با نفاس طیبه خویش بزرگوار و با برکت سازد. ساقی باو  
نگریسته گفت: تو کیستی اگر از جانب فرماشرمای مطلق دنیا آمده  
چرا چون دزدان وارد شدی؟ مرد کلاه و لباس سفید خویش را  
دور انداخته. و گفت: من رسولی بیش نیستم و مجبورم پیغام آقای خود  
را بتورسانده جواب گیرم.

ساقی بخشونت گفت: آیا از جانب عمر خیام پیغام آورده؟  
فدائی خندید و گفت: «عمر خیام وقت رسول فرستادن پیش تورا  
ندارد! او با ملکه معاشره می‌کند شوهر تو قانون گذار ایران شده.  
ساقی شانه‌ها را حرکت داده گفت: «پس از جانب چه کسی  
برسالت آمده؟»

مرد گفت: از جانب امیر حسن صباح امیر و فرمان فرمای  
کوه نشینان آمده‌ام.

ساقی گفت: مرا بساکنین کوهستان کاری نیست.

فدائی با غرور تمام گفت: آقای من امیر مملکت قشنگی است که

زیباترین زبان جهان در آن ساکنند....

ساقی حرفش را بریده گفت: خاک بر سر چنین مردی که

او را بواسطه غلبه و تسلط بر زبان توصیف می‌کنی فدائی

گفت ؟ او رئیس مردان مہیبی است کہ از برای اجرای کوچکترین کار ہایش جان فدا می کنند . ساقی گفت : پاداش جان فشانی های اتباع او چیست ؟

جواب داد : « در عوض این جان فشانی ها خواب و رؤیاهای شیرینی می بینیم »

ساقی گفت : « پس حشیش آقایت را بہ این پایگاہ رسانده است !

فدائی جواب داد : او در ہمہ چیز بزرگواری و کریم است الا عفو و اغماض . ساقی گفت : تو بواسطہ بیہوشی و گیجی کہ پیدا می کنی خود را مرد خطرناکی می دانی . چون بدون اجازہ وارد منزل زنان عفیفہ می گردی خود را متہور و با جرأت می پنداری !

فدائی گفت : همان طور کہ عرض کردم ما سوگندیاد کردہ ایم کہ ہرچہ امیرمان بفرماید اجرا کنیم ، از این جهت است کہ اکنون خدمت شما آمدہ ام ، ما ہیچ وقت آداب و رسوم را مراعات نمی کنیم و در صورتی کہ راہ از برای ما مسدود باشد بیراہہ بازخواہد بود . آقای من بر جمہور خلائق و شاہان و امرا حاکم است ، شہریاران با تخت و تاج سر در مقابل او امر او فرود آورده و قدرت اذیت و آزار سفیدپوشانش را ندارند .

ساقی خندیدہ گفت : شاہان این قدر ہم ترسو نیستند - فدائی گفت : خانم ! ہمہ موجودات و کائنات از امیر حسن ہر اسانند زیرا کسی کہ جان خود را در معرض خطر اندازد می تواند ریش سلاطین را بازبچہ خود قرار دہد . ساقی گفت : تو بعضی کلمات

بی اساس را حفظ کرده برخ من می کشی! خوب فکر کن اگر او امر  
آقاییت را انجام ندهی سزایت مرگ است. اگر انجام دهی بدست  
مردم کشته خواهی شد پس بچه مناسبت مرگ را اختیار نکرده مگر  
تو چون سنک اراده نداری؟ فدائی جواب داد مخالفین او بیدترین  
مرگی گرفتار می شوند، از ظرفی برای خدمت گذاری اوسو گند  
یاد کرده ایم.

ساقی گفت: تو می خواهی با این لاف و کزاف و اکاذیب زنی چون  
مرا بترسانی؟ عجب دیوانه هستی!

فدائی گفت: ساقی اگر بنا بود ترا بکشم هیچگونه تشبث تو  
مثمر نمی شود.

ساقی گفت: شما بنده ترس و خوفید، شما کینه و نفر  
را اختیار کرده اید که انسان را از خرید دیگران می کند.

چیزی که انسان را آزاده می گرداند محبت است و بس کسی  
که بواسطه بیم و ترس کاری می کند همیشه بنده آن خوف  
نهایی است، افکار وی متوجه مرگ است زیرا در همه جا برای  
در آغوش گرفتن او حاضر است، از برادری و دوستی با مردم ترسان

است زیرا نفرت موجب تفریق است نه توحید و اما برادری  
و محبت باعث گسیختن قلابه عبودیت و بردگی می شود  
دوستی با مردم بیشتر جرأت و شجاعت لازم دارد تا دشمنی، کسی که  
لاف شجاعت و جرأت می زند باید بهیچ کس و هیچ چیز  
مقید نباشد، فدائی گفت: خانم ما که بحث فلسفی نداریم -

بزرگواری و قدرت امیر حسن اظور من الشمس است

ساقی گفت: این چه بزرگی و اقتداری است؟ حکومت



جابرانه برمشتی بی خردان قابل اعتنا است ؟ خجالت بکش !  
الان گور خر قبور سلاطین ماضیه را که اسامی آنها از لوحه خاطرها  
محو شده پایمال می کند قهرمانان و پهلوانان امروز مسخره  
آیند سازند - وقتی فراموش می کنند که فاتحه نثار قبرش نمایند -  
و مدتی بعد اسم او از دفاتر قابوب حذف می گردد ! مرد گفت من اینها  
را نمی فهمم سفید پوشان با پنجه های قوی خویش موافق و مشکلات  
را درهم می شکنند و بهر جا که بخواهند قدم میگذارند زیر اروح  
آن ها بامرك عجین شده ، هیچکس جرأت جسارت به آن ها ندارد .  
اگر این فرمانروائی نیست پس فرمانروائی چیست ؟ ساقی گفت ؛  
آیا خدمت آردن بزرگان شخص را بزرگ می کند ؟ تو همه اش از  
سخت جانی و تهور خویش سخن میگوئی ! اگر حقیقتاً قدرت داری  
خود را آزاد ساز - تو میگوئی ما بسولت مردم را می کشیم .  
اما آیا در صورتی که نمی توانی جان دهی چگونه جان می گیری .  
سگان شکاری هم ممکن است روزی صد حیوان را بکشند ولی آنها  
می توانند يك حیوان بسازند ؛ با وجودی که قلاده بر گردن  
افزاده و در میان سگان می دوی بکار های خود مباحث می کنی ؟  
فدائی گفت ؛ هنگامی که ما با بمملکتی می گذاریم سلطان آن مملکت  
بخود می لرزد !

ساقی گفت : تو مرد مستبد و منعیبی هستی که می خواهی با  
گفتم مثنی لاطائلات زنی را بتوسانی ولی حقیقت این است که سلاطین  
نمی ترسند . فدائی گفت :

ساقی شما مجبورید امشب بامن بیایید ساقی بروی یکی از  
بالش ها نشسته گفت : عجب تومی خواهی مرا در نفس مقید سازی !

تو می خواهی زنی را که با عشقی ساده و محبتی بی آرایش  
در گلستانی مصفی بسر برده بقلم و عفریتها و مملکت  
حسن بری که در میان کینه و دشمنی زیست کند! پس برو بحسن  
بگو ساقی نمی آید! فدائی گفت: اگر برضایت نیائی تو را بعنف  
خواهم برد.

ساقی گفت: اگر مرا بعنف بردی من ملکه تو شده و آن  
وقت بدارت می آویزم. فدائی گفت: آری تو برای فرمانفرمایی  
بر اسماعیلیان خلق شده پس بیا بکوهستان برویم- ساقی گفت: اگر  
من ملکه شوم ترا میکشم و اگر نیایم هم کشته می شاری پس بهتر این است  
شق دوم را اختیار کنی.

مرك از دو طرف برای تو دهن گشوده پس تو که لاف مردی  
می زنی یکی را انتخاب نما. فدائی که مشغول جمع کردن لباس بود  
گفت: وقت گذشت پس باید برویم ولی ساقی گفت: بالا پوش  
سفیدت را نپوشی و الا کشته می شوی، فدائی بالا پوش را  
کرده گفت: -خانم این دفعه نوبت تهدید شماست؟ ساقی گفت: مگر  
صدا را نمی شنوی این ها تیراندازان سلطنتداز کجا که ترا نکشند.  
فدائی گفت: عرض کردم هر چه زودتر کشته شوم زودتر بیهشت می روم  
ساقی جواب داد: -فصد من این است که زنده بمانی، فدیه و خونیهای تو  
چیست؟ فدائی جواب داد: دشنة است دسته عاج و تیغه مینائی که  
متعلق به امیر ما است، مراجعت بدون آن و مرك من یکی است! ساقی  
گفت: برو وزنده بمان این هم سلاحی که می خواهی؛ مرد بسیار متعجب  
شد و گفت: این حربه است که بحکم امیر ما بزرگترین رجال ایران  
کشته شد، ساقی گفت: برو به امیرت بگو تو می خواهی بزرگترین رجال

ایران را بکشی خوش بختانه نقشه های تو بدست زنی باطل شد و بجای نظام الملک پسر تو کشته شد، بگو زنی که این یادکاری نفیس را بتو تقدیم کرده میگوید : تیغه آن مثل عقلمت کج است و دست خودت را مجروح می نماید .

خنجر را به آقای خودت بده و اگر من بعدهم بخواهی از او اطاعت کنی مختاری.

در این گفتار بود که کسی حلقه بر در زد، فدائی گفت : ساکت باش در می ززند - ساقی گفت : آقای فدائی باجرات و شجاعت ! به این زودی متوحش شدی ؟ صدای جمعیت در پشت در شنیده می شد ، ساقی گفت : ملکه حکم کرده که در همین امشب فدائیان را قتل عام کنند بنظر من این هیاهو برای این موضوع باشد. تو این جا باش تا وقتی بتو امر رفتن نمایم صدای منتقمین بسیار موحش بود ، ساقی رفت و در را باز کرد . یکی از سرهنگان با شمشیر برهنه داخل گردید و سر بازانش در بیرون منتظر ایستادند . سرهنگ پرسید : سفید پوشی این جا داخل شده ؟ ساقی گفت : خیر ، در بیرون در فریاد محو باد اسماعیلی بلند بود .

پس از رفتن سرهنگ ساقی در را محکم بست . صدای اصطکاک فولاد و چکچک اسلحه بگوش می رسید . ساقی بر روی تخته سنگی نشسته گفت : شنیدی چه میگفتند ؟ صدای هیاهوی جمعیت شنیده می شد . ساقی گفت : رفقای تو همه در راه بهشتند ! ولی همچنانی که من تو را از بهشت نجات می دهم امیدوارم خداوند از بهشت حقیقی تو را نجات دهد ، پس حالا برو در سایه دیوار خود را مخفی ساز همچنینکه صدای سه تار را شنیدی در را گشوده بیرون رو ولی

بطرف کاری رفقای ت نروی زیر آن را آتش زدند ، ساقی بچه را گرفته بیاغ برد و فدائی منتظر آهنگ سه تار ایستاد همینکه سیمهای سه تار هوای شامگهان را به اهتزاز و ارتعاش درآورد دررا گشوده و خارج شد صدای شیرین و دلپذیر ساقی را می شنید ولی چیزی از آن نمی فهمید .

## فصل چهل و نهم

آهنگ دلپذیر سه تار و نغمات ساقی شنیده میشود درباغ ساقی آواز خوانی و سازندگی را تمام کرده در نزدیک بچه دراز کشید که ناگهان در باز شده نوکر عمر خیام روی پنجه پا داخل گردید ، وزش نسیم شامگاهی باعث انتشار رائحه گلها بود ، نوکر گفت : امیر من از همین درآمدم ولی هر چه کوش فرا داشتیم صدائی شنیده نمی شد ، عمر در را بست و بسرعت بطرف نشیمن آمد و سه تار را افتاده دید ، بلبلی بنغمه سرائی پرداخت ، خیام گفت : با این نغمه شیرین و دلربا مرا استهزاء می کند . جوان گفت ؛ آری مرغان آوازه خوان در فراق جفت خود نغمه حزن انگیزی می سرایند . خیام گفت ؛ تو دم در بقرا ولی بایست . نوکر از سبزه ها گذشته بدر باغ رفت ، خیام گفت ؛ ساقی من این جا هستم ! کجائی - کجائی ! ساقی از خواب بیدار شد و دست بر گردن عمر گذارده گفت : بسی از شب ها چنین تصور می کردم که تو در نزد من به آوازه خوانی مشغولی ولی همین که دستی را برای درآغوش گرفتن تو جلومی بردم پنهان می شدی ! در این موقع دخترک بطرف خیام آمده دست های خود را بر زانوی پدر گذاشت .

خیام بچه را در آغوش گرفت و ساقی گفت محبوبه عزیزم ایندفعه خودم هستم که بخدمت تو آمده‌ام و هرگز از تو پنهان نمی‌شوم خیام انگشتان ساقی را گرفته و نوازش میداد. نوکر خیام از در بیرون رفته و آنرا بیست. ساقی آهی کشیده گفت :-

شنیده‌ام از امرای مهم ایران شده؟ عمر چانه را در دست گرفته گفت: من آنروزها را مقلدی بیش نبودم. خواه معشوق خواه عاشق گذشته است، در دفتر قضا و قدر چنین نوشته بودند. ای کاش دست آن ملکی که مقدرات مرا نوشت می‌شکست. ساقی خیام را در بغل کشیده گفت: گمان نمی‌کنم کسی در روز جزا بر علیه تو اقامه دعوی کند. پس از ادای این کلمات اشک در چشمانش جاری گردید. خیام گفت: ای عشق میتوانی با بخت و اقبال توأم شده این خاطرات را از لوحه فکرم محو کنی ساقی عزیزم تو نباید گریه کنی ساقی مگر تو بمزاج های من نمی‌خندیدی و در سفر و حضر برای من آوازه نمی‌خواندی بیا محبوبم جام را پر کن تا از غم گذشته و فکر آینه‌آ زاده شوم. ساقی اشک را خشک نموده گفت: ولی فردائی در پیش هست. خیام خندیده گفت: فردا! فردا! فردا ممکن است با هفت هزار سالگان برابر شویم - دست بر روی دختر کشیده گفت: فردای من و شما این است. ساقی جام شرابی به خیام داد و خیام آنرا لاجرمه سر کشیده و دور انداخت و گفت ساقی سه تار را بنواز - مدتی است که آواز دلپذیرت را نشنیده‌ام دلم از وحشت قصور سلاطین گرفت. رباعی آخری را بخوان. ساقی در کنار او نشسته به آوازه خوانی مشغول شد. گوئی قوای طبیعت ایندو عاشق بی‌آلایش را تهنیت میگفتند ساقی این رباعی را به آواز بلند خواند:

### رباعی

روزی به دونان اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکسته دمی آبی سرد  
 محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد  
 خیام بسا می گفت : این رباعی بسیار دلکش است بشرطیکه صدای  
 خواننده چون صدای معشوقه ام لطیف و موزون و مطابق با قواعد  
 دوصیقه باشد.

### کتاب نهم

همه مردند و از آنها شهرتی بیش نماند !  
 گام اول را با اندیشه نیک - گام دوم را با گفتار نیک - گام سوم را  
 با کردار نیک برداشته داخل بهشت شدم (ضرب المثل فارسی)

### فصل پنجاهم

شیر وزن و روباهی به مغرب میروند  
 در قلعه مرتفع آشیان عقاب در میان کوه های ساحلی بحر خزر  
 چراغ های آویز تالار سفید پوشان را روشن کرده از پشت پرده های  
 بلندی که قسمت اندرونی و بیرونی قصر را از هم جدا میساخت برای  
 اولین دفعه ناله های حزن آور و صدای گریه شنیده میشد ،  
 حسن صباح در اطاق مخصوص خود نشسته و بسوگواری مرگ  
 پسر خویش مشغول بود . کسی که هیچگاه حزن و اندوه در قلب او رخنه  
 نکرده بود و اندوه و درد مردم را حس نمیکرد اکنون در مرگ فرزند  
 دلبندهش سرشک خونین از دیده میبارید عذاب روحی او بیشتر از این  
 جهت بود که خودش او را کشته است ، شاید نظام الملک از این قضیه

اطلاع داشته که بر فیل سوار شده و پسر حسن را بجای خود سوار کرده است . تمام تدابیر و زحمات وی بر باد رفت ، جراحت التیام ناپذیری بقلب وی وارد شده آ نهم بدست خودش ! دشنة که آلت قتل بود در جلو او قرار داشته ولیکه های خون بر آن دیده میشد .



ابوعلی در همان اطاقی که شب واپسین با عمر خیام بسر برده بود قدم می زد این اطاق بواسطه این که ابوعلی در آن مجدداً به مقام اولی خود رسیده فوق العاده محترم است ابوعلی در ضمن قدم زدن بستارگان نگر بسته آه می کشید . درست است که اکنون دوباره لباس صدارت را به تن پوشیده ولی چقدر عظمت و جلال وی با عظمت و جلال قبل از عزلش فرق داشت ! . . . . شاه با رفتن کعبه عظمت و شوکت ایران را درهم شکست زحمات چندین پادشاه سلجوقی در نتیجه جاه طلبی زنی بهدر رفت دلیله برای اینکه قوه و نیروی شمشون را سلب کند موهای او را چید ( شمشون یکی از پهلوانان بنی اسرائیل است که هر وقت مو داشته قوت داشته است و همینکه موهای او را چیدند سست شد ! ) ترکان خاتون هم برای پیشرفت خود نظام الملك را که قوه و نیروی ایران بشمار می رفت از وزارت خلع نمود ، پس از مرگ شاه اگر این پسرک سست عنصر پادشاه شود سر نوشت ایران چه خواهد بود ؟ بر کیارق اگر چه جوان است ولی از کارهای او لیاقتش تمیز داده میشود .

آه - ابن خلع يك ماهه چقدر لطمه بمملکت وارد آورد !

آه حسن صباح هم نیرومند شده ! پس از رفتن شاه بمکه اقبال و بخت باین شریر روی آورد بطوری که اکنون کسی جرأت مبارزه

با او ندارد - عجباً مردم از او بیشتر بیپندانند از سلطان! آیا حسن قادر نیست در همین اطاق داخل شده او را بکشد؟

شاه! اعلیحضرت! که وحشت دهنده دلها و مغلوب کنندۀ سلاطین بود اکنون از حیج برگشته در اصفهان بخوشگدانی مشغول است! آهوان بیچاره و زبان بسته را می کشد و شعراء او را مدح میگویند! باز شکر ایزد که زبیده و برکیارق و سنجر را بیشتر آنجا فرستادم. تأسف و ندامت سودی ندارد باید هر چه زودتر دست بکار شد زیرا وقت قیمتی است، پیش از هر کار باید غائله حسن را فرو نشانند والا کاری از پیش نمیرود.

عاقبت الامر با سران سپاه و امراء مشاوره نموده و لشکری کافی مهیا ساخت. پس بملکه اظهار داشت که خیال دارد خود به شخصه رفته و حسن صباح را مغلوب سازد. ملکه نیز پذیرفته و خود و تاج الملك نیز بهمراه او روان شدند، نظام الملك علت آمدن ملکه را نمی دانست تا یکی از خواجه سرایان گفت: تاج الملك پسر خلیفه را توسط خواهر شاه تطمیع نموده که در سلطنت محمود با ترکان خاتون کمک کند، شاه از اصفهان بسوی بغداد می رفت و ملکه می خواست شاه را در بغداد استقبالی کند. پس از شنیدن اخبار ابو علی به خواجه سرا انعامی داده چیزی نگفت - در طلوع ماه شیر و روباه و زن زیبایی با قشونی جرار از مرو خارج شدند.

## فصل پنجاه و یکم

شیر و شاه بخواب ابدی فرورفتند

قشونی که برای دفع حسن صباح فرستاده شده بود بطرف



الموت و کاروانی که ابوعلی و ملکه و تاج الملک و محمود با آن بودند برای ملاقات شاه بغداد پیش رفتند. قشون بتسخیر آشیان عقاب موفق شد زیرا حسن این حمله را پیش بینی کرده و سایل دفاع را فراهم آورده بود. خبر شکست سپاهیان بنظام الملک رسید. شکست بیشتر باعث شهرت حسن صباح گشت، ابوعلی با چشممانی که همه چیز را تیره و مبهم می ساخت بوخامت اوضاع می نگریست. بنائی را که با خون دل و اشک چشم و هزاران زحمت و شب نخوابی ساخته استوار داشته است ویران می شود ولی تصمیم او محکمتر شد و بطرف اصفهان رفت. شاه با کمال محبت از او پذیرائی نموده از دیدنش فوق العاد خوشحال بود



موکب باشکوه سلطان بتانی و آهستگی بطرف بغداد می رفت شاه بشکار رفته بود ابوعلی درنهاوند هنگام غروب آفتاب امر بتوقف داد. ماه رمضان بود و نظام الملک برای افطار بخیمه خویش می رفت ناکاه جوانی از اهالی دیلم برای تظلم پیش آمده غلامبچه عمر خیام نیز در آن جا رسید نظام الملک بواسطه پیری و روزه بشاقه غلامبچه تکیه داده بود، همین که شاکی پیش آمد سر را بلند کرده برای اصفای شکایت وی حاضر شد. جوان دیلمی تعظیمی کرده و ورقه بدست خواجه داد، چون ابوعلی برای گرفتن آن ورقه دست دراز کرد، جوان مزبور دشنه بیرون آورده و چند ضربه سخت در سینه خواجه وارد کرد. ابوعلی بر زمین افتاد، نوکر خیام حربه را از دست جوان گرفت و بطرف نظام الملک خم شد. جانی بس از کشتن بزرگترین و مدبرترین وزرای ایران واعظم رجال عصر از حیث

حیاست و مملکت داری مقداری مویز و قرص نانی از جیب در آورده  
روزه خود را گشود و بسپاهسانی که او را احاطه نموده بودند توجهی  
نداشت. نوکر خیام هر چه کوشید که زخم ها را ببندد میسر نشد  
و خاک اطراف گلگون گردید. در لحظات واپسین عمر، نظام  
الملک سر به گوش نوکر خیام برده و با او صحبت داشت :  
سلطان از شکار برگشت ، درباریان برای رفع غم و اندوهش  
لاشه آهوان بیچاره را جلوی او آوردند. از دیدن آن ها اندوه ملکشاه  
افزون گشت ، و حکم داد برای هر آهویک اشرافی فقراء بخش کنند  
شاه بسیار اندوهگین بود و سر را پائین انداخته بخیمه خود شتافت  
و همین که روی کرسی نشست کاغذی را دید که مخفیانه آن جا انداخته  
بودند پس آن را گشوده اشعار مؤثری را که امیر معزی چکامه سرای حساس  
آن وقت سروده بود خواند :

کی توان گفتن که شد ملک شهنش بهی نظام

کی توان گفتن که شد دین بیمبر بی قوام

کی توان گفتن که شد صدر زمان اندر زمین

کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام

قهر یزدان فرم کردش آنکه بودش دهر نرم

چرخ گردان رام کرد آنرا که بودش بخت رام

عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان

امنی در یک نفس مدروس شد در یک مقام

شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار

شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام

در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد

بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام

آن که بودی روزگارش باصیام و باصلوت  
روزگارش منقطع شد در صلوت و در صیام  
آنکه بودی چون حسام اندر بنان او قلم  
خون همی گرید قلم در فرقت او چون حسام  
آنکه خصمان در پیام او همی عاجز شدند  
گشت عاجز چون بجان او زمرك آمد پیام  
ای جهان بی وفا رنج بصر کردی حلال  
تا فروغ طلعت او بر بصر کردی حرام  
آنکه تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش  
تیغ کین اندر هلاکش بر کشیدی از نیام  
آنکه بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال  
از ملال عمر او گشتی سزاوار ملام  
از حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود  
وز وفاتش سخت شوریده است شغل خاص و عام  
بود حاش خاک وجودش آب و همت اندر غمش  
خاک بر فرق کفایت و آب در چشم کرام  
راست پنداری خلاق در منامند از قیاس  
وین شگفتی ها همی بینند گوئی در نیام  
ای وزیر شاه عالم بردی از عالم علم  
وی قوام دین شدی در پرده تار و زقیام  
ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فسار  
کرد عزرائیل ناگه بر سر عمرت لگام  
شد وزارت بر تو گریبان بر بساط تعزیت  
شد کفایت بی تو گریبان در لباس احتشام

نه بیالد چون تو در باغ ظفر سرو بلند

نه بتابد چون تودر چرخ هنرماه تمام

مرك تویر گارشویون گرد ملك اندر کشید

هم انام است اقدر این پرگار و هم شاه انام

آن که بیوسنه بحدح تو زبان برداشتی

خشك دارد بر مصیبت ز آتش هجر تو کام

بادریغ و حسرت تو در غریو افتاده اند

بی نهایت خلق از فرزند و پیوند و غلام

زعفران و نیل سودستند گوئی کز صفت

رویشان مرز زعفران گونست و لب هانیل نام

گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان

شکر آثار تو خواهد بود تا محشر مدام

باد شخصت را نیاز از حامل عرش مجید

باد روح را سلام از خازن دارالسلام

دست حسرت جامه صبر معزی چاک کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لا ینام

### ( معزی )

ملکشاه پس از خواندن اشعار و اطلاع بر واقعه قتل وزیر خود فوق-

العاده مجزون گردید، مردم پس از شنیدن این مصیبت عظمی لباس عزا بتن

پوشیدند ولی تأسف هیچکس با اندازه شخص شاه نبود. پس از اطلاع

یافتن بر این خبر شاه راه بهداد را پیش گرفت به تأنی بیش می رفت پس از

سی و هشت روز نزدیک بهداد رسید. شاه برای مشغولیت و رهائی

از بند افکار فرمان شکار داد. با جمعی از ملتزمین بازهارا برداشته

بشکار گاه رو آورد .

ناگهان در میان امواج اشعه خورشید مردی بیابانی نظیر همان مردی که در نیشابور جلوی پدر او را گرفت ظاهر گردید ، ملک شاه لگام اسب را کشیده ایستاد . آن مرد دست بسوی سلطان دراز کرده گفت : « وای بر حال ایران ! خداوند موهبت عظمائی را که بتوارزانی داشته بود از تو گرفت - این شکار باز پسین تو است ! »

شاه کیسه پر از زر به آن مرد داد مرد آن را برداشته و قهقهه کنان دور شد . شاه دیگر بشکار نپرداخت . بخود دشنام می داد زیرا آن طوری که باید و شاید قدر وزیر عالیقدر خود را ندانسته بود . از سرزمینی که برادرش بخواب ابدی فرو رفته بود چشم بر نمی داشت علت شکست سپاهیان خود را از ساکنین آشیان عقاب دانست و تصدیق کرد که نسیم فتح و فیروزی که تا کنون بر پرچم سلاطین سلجوقی وزیده است در اثر تدابیر آن راد مرد بود . در این موقع آهویی جست و خیز کنان در جلوشاه ظاهر شد . شاه تیری بچله کمان گذارد ولی ناگهان پشیمان شد و اسب راهوار را بطرف اردوگاه چرخانید . افق ارغوانی رنگ جلوه می کرد ، شاه از اینکه بحرف زنی گوش داده است پشیمان بود . لاشخورها دور بیرق می گشتند !

نزدیک غروب آفتاب بود که غفلتاً شاه از اسب بر زمین افتاد : ملازمان او را در کجاوه گذارده بخیمه زرنگار بردند ، و بواسطه تب شدید که بر او عارض شده بود در ۱۶ شوال ۴۸۵ یعنی ۳۶ روز پس از قتل خواجه دنیا را بدو داد گفت



## فصل پنجاه و دوم

### شاه جاوید باد

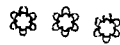
ترکان خاتون در قصر خلیفه بغداد روی آخرین یاقه که بخارج راه داشت ایستاده بود. درباریان کجاوه را احاطه کرده در انتظار ملکه ایستاده بودند؛ بنا بود ملکه در کجاوه نشسته به استقبال شاه برود؛ در این موقع یکی از مستحفظین خاصه شاهی جلو ملکه آمده زانو بر زمین زد و گفت:

نظام الملک کشته شد! - شاه مرد! ملکه از غصه نزدیک بود بیهوش شود ولی اطرافیان او را از افتادن مانع شدند، پس دست بیهوده پیراهن را چاک زد. همان طور که شغال شیر را می نگرده تاج الملک مراقب حرکات ملکه بود - بهرام نزدیک شده آهسته گفت: عاقبت ایران مال تو شد، ملکه از روی تحقیر باو نگر بسته گفت: احمق!

این خبر بین مردم منتشر و همه خود را را بزمن زده سر و صورت خویش را خاک آلود می کردند، ترکان خاتون فکری خزانیه خود نداشت. تاج شاهی را بسیار دوست می داشت ولی می دانست که قادر بحمل آن نیست. چون از بی عرضه بودن پرسش مطلع بود لذا مصمم شد تاج را از چهارپسر شاه روده و زمام امور را خود بدست بگیرد پس حکم داد که قراولان خبر مرک شاه را منتشر سازند و به تاج الملک گفت: که محمود را جلو بیاورد. همینکه محمود در جلو مردم حاضر شد ملکه غریب یاد کرد:

شاه جاوید باد! جنگجویان شمشیر را از نیام کشیده و تکرار

کردند . پس رو بتاج الملک کرده گفت : پسر من باید در قصر خلیفه تاج گذاری کند - من تنها باید بر ایران حکمرانی نمایم . همین که برگشت بهرام را دید ، به او گفت : تو از درباریان خاص من خواهی بود .



محصل جوان یعنی غلامبچه خیام باموزه و مهمیز نزدیک درباغ خیام آمده آن را کوفت و پس از اندکی در باز شده و غلامبچه بسوی خیام و ساقی رفت . همین که بخیام رسید خود را بر پایهای او انداخته گفت : امیر! نظام الملک مرد!

خیام بر خاسته گفت : مرد؟ جوان سر را بزمیر انداخته گفت : یکی از ملاحظه او را کشت ، خیام روی زمین نشسته گفت : آه - دست راست سلطان قطع شد جوان گفت : امیر همین که بر زمین افتاد نام ترا بر زبان آورد و این شعر را خواند:

یکقطره آب بود با دریا شد      یکذره خاک با زمین یکتا شد  
 مد شدن تو - اندرین عالم چیست؟      آمد مگسی پدید و نا پیدا شد  
 خیام ساکت نشست . جوان گفت : او حالا فهمید... فهمید... فهمید

## فصل پنجاه و سوم

### مرك رو باه و قتل ملکه

پس از مرك شاه - ترکان خاتون مانند گربه وحشی جنك کرده خطرات را از بین بر میداشت هنوز خلیفه تاج بر سر پسرش نگذاشته بود که خود او تاج گذاری کرد .

هفت روز بعد جماعتی از سپاهیان برای دستگیری بر کبارق باصفهان

وارد شدند ولی او به همراهی پسران نظام الملک به ری رفته و تاجگذاری کرده بیست هزار نفر از نخبه سپاهیان سلاجقه بطرفداری او شمشیر بیرون کشیدند ، تاج الملک روبه مزاج و ملکه تا اصفهان را تصرف کردند ولی قشون آنها مغلوب قشون برکیارق گردید . پس از مغلوب کردن قشون ملکه برکیارق بغداد رفته مجدداً تاج گذاری کرد . ترکان خاتون از روی اضطرار به برادر شاه مرحوم یعنی تموش که مستحق تاج و تخت بود ملحق شد ، و از این کار بتاج الملک اطلاعی نداد . زنان تاج الملک او را بیدار کرده خبر رفتن ملکه را باو دادند رو براه متوحش شده خوف و دهشت ارکان وجودش را متزلزل ساخت قلمه برای او حکم زندان را داشت ؛ شهر از دشمنان پر می شد قشون شکست خورده بر می گشتند . عقل و شعور رو براه مختل شد و در عالم بهیچکس اعتماد نداشت ، با ترس و لرز در اطاق خود قدم زده و در کار خود حیران بود ، در این بین نوکران نظام الملک مخفیانه وارد شده و او را خفه کردند .

ملکه با پیروزمندی باصفهان برگشت زیرا سپاه تموش برکیارق را مغلوب کرده و خودش را دستگیر نمودند .

محمود با کمال مهربانی از برادر پذیرائی نموده او را در آغوش گرفت . در همان روزها تب شدیدی بر محمود عارض شد دره و قهیمکه مشاورین ملکه برای مجازات پسر ارشد شاه با ملکه مشورت می نمودند محمود بمرض آبله مرد .

از شنیدن این خبر ملکه فوق العاده مضطرب گردید زیرا قصر آمل و آرزوهای او ویران گشت . ملکه در حالی که تاج را بر سر گذاشته بود از مجلس مشاوره خارج شد هنوز دمی نیا سوده بود که صدای چکاچاک



اسلحه بلند شده و ناله محترمین و مجر و حین بگوش می رسید .  
ملکه بزنان و اطرافیان خود امر بخروج داد و خود شجاعانه  
منتظر پیش آمد شد صدای بهم خوردن در ها بگوش رسید و پسران  
ابو علی و عده دیگر از امراء وارد شدند ملکه به آن ها خطاب  
کرده گفت :

آگاه باشید که بدون اجازه در اطاق محرم سلطان داخل شده اید  
آن وقت تاج را از سر برداشته پرت کرد : مهاجمین باو حمله کرده و  
باطرز فجیمی او را بقتل رسانیدند که حتی مورخین شرقی از ذکر آن در  
کتاب خود داری می کنند .

## فصل پنجاه و چهارم

### ساقی در باغ دلگشای خود مرد

مدت ۲۵ سال تمام عمر خیام همچون شمعی در میان جمع رفقای  
خود بوده و در اسرار طبیعت فکری نمود . این ۲۵ سال برای مملکت  
ایران خیلی ضرر داشت ، آتش جنگ و جدال خانگی هر طرف شعله ور  
گردید ، ولی در آفتاب دلگشا و مصفی آرامی کاملی برقرار بود بر کیارق  
که مدت ده سال بایاغیان و شورشیان جنگید بالاخره خراسان را برادر  
خود سنجر تفویض نمود و پس از آن صفحه خراسان از دست بردیاغیان  
و شورشیان محفوظ ماند و خیام بی توانست در زیر اشعه خورشید مرحمت  
سلطان سنجر خود را گرم نماید .

پس از مرگ بر کیارق سنجر در بغداد تاج گذاری کرد و به نیشابور  
برگشت : اسوس که بر گشتن وی مصادف شد با مرض ساقی .

روزگار خوشی و ایام مسرت را پایانی است ! همین که ما از

پشت دیوار باغ سر برد آورد و روشنی آن بدن سیمگون ساقی را روشن ساخت ، خیام خم شده و دست ساقی را بر شانه خویش قرارداد  
ساقی گفت ؛ عزیزم غم مخور - مرا در همین باغ پر گل و سنبل  
مدفون ساز تا همیشه نزدیک تو باشم - زندگی گمانی مرکب از اسرار  
شگفتی است! هیچکس چون من با تو انس نگرفته است پس  
مرا در کنار خویش بخاک بسپار ولی فوری از خاک سر در آورده  
و چون گلی بنظر خواهی رسید - آن گاه مرا بیوس و بیاد ایام  
سعادت و خوشی اشگی بیفشان ، مرا بگذار تا خودت پیش من بیایی .  
عزیزم شب ها آواز بخوان زیرا صدای تو در گوش من طنین مخصوصی  
دارد ! اگر من بجهنم روم آیا در بهشت که همدم تو  
خواهد بود ! ؟

خیام از شدت اندوه اشک ریخته و قدرت تکلم نداشت انگشتان ساقی  
را پالپ های خشک خود می بوسید ، . .  
این عشاق بر آرزو نیاز مشغول بودند که ناگهان عفریت مرگ  
حاضر شد و روح باوفای ساقی از نفس تن خارج شده به آزادی  
در آسمان پرواز کرد

دختر ساقی که بواسطه شباهت بمادر ساقی نامیده می شد همچون  
بلبل شکسته بالی در آغوش پدر نشسته او را تسلیم می داد . خیام و  
دختر گوری کنده ساقی را در آن قراردادند ، بدن او را از برك گل  
مستور ساختند ستاره ها چشمک می زدند  
سپیده صبح ظاهر گردید . همینکه امر دفن پیمان رسید خیام خود را  
روی قبر انداخته های های گریست . . . .

تمام مسرات و خوشی ها با ساقی رفت و در زیر خاک مدفون شد - خیام

نیز آن خيام اولی نبود. كهولت و اندوه باورو آورده. آن موهای مشگین سفید كشته بودند.

گویا چنین مقدر شده بود كه خيام بایستی در موقع شوكت و عظمت ایران بمیرد. مملكت بواسطه پادشاه مقتدری مانند سلطان سنجر شكوه خود را از سر گرفت. سلطان او را بدر بارخویش خواند. خيام نیز بهرو رفت و او را با كمال احترام می پذیرفتند ولی الهوس كه ساقی دیگر وجود نداشت! خيام در آخر كار مایل شد كه دوباره بیاع خود برگردد و رفقا و كنب خود را با ردیگر ببیند. شاه نیز او را اجازه مرخصی بخشید.

## فصل پنجاه و پنجم

### رسول سلطان خدمت خيام آید

پس از غروب آفتاب عمر خيام دوستان را دور خود جمع کرد زیرا می دانست آفتاب عمر او امشب افول می كند. همین كه ماه بردیوار های باغ تا بید دوستان خيام كه همه از دانشمندان عصر بودند هاله وار او را احاطه كردند: خيام هیجرت عقاید و افكار خود را برای آنها ذكر نمی كرد زیرا می ترسید متعصبین او را تكفیر كنند: مردان حسی سلاطین در مقابل او باخضوع و زحشوع می نشستند. رفقا با اندازه شیفته اخلاق و فضائل او كشته بودند كه از جان نثاری در راه او مضایقه نداشتند. از تلمق و مداهنه متنفر بود؛ بزرگواری و صداقت و علو نظر و صفای ضمیر از خصایص بارزه او بشمار می رفت.

رفقا و یاران او برای اولین دفعه اندوه و حزنی در خود حس می كردند در آن جائیكه هیچگاه درش بروی لشكر غم باز نشده بود

اکنون برای اولین مرتبه آثار اندوه و غم نمودار گردید؛ خيام گفت: حس می‌کنم که چراغ عمرم خاموش می‌شود و میل دارم در میان جمع یاران و دوستان بمیرم از این جهت شما را احضار کرده‌ام خيام مطابق عادت مألوف سخن را به مسائل عقلی و فکری متوجه ساخته و چنین گفت :-

ایوب ز اهاب را که ان قور غی شاز و سوی مثل قار عنکبوت  
دور ما را پیچیده اند بما می‌گردند از نعمتها و هواه خدائی  
متلذذ نشوید در صورتی که ما برای ذرک شیرینی حیات  
آفریده شده ایم. خيام بر روی بالش نشسته و کتابی گشوده نزد او قرار داشت مهتاب همه جا را روشن کرده رانجه گل‌ها روان می‌بخشید!

خيام برای تنویر افکار بشر بعضی مطالب ناگفتنی را بدون ترس و بیم اظهار داشته و برده از رخسار حقیقت آن‌ها برداشته است؛ بعضی اوقات که با علماء مجاجه می‌کرد آن‌ها را بجهالت خودشان معترف می‌ساخت این همه خونریزی‌ها که برای مذاهب می‌شد او را از سر مسنت ضرر یسنی منتظر کرده بود؛ این سعی و تلاش جنون آمیز بشر برای رسیدن بمقامات و امیال و آرزوهای نفسانی چه ثمر دارد؟ آن‌ها که در جمع مال می‌کوشند، از کمی بپیری و کهولت می‌رسند، غافلند از این که این دنیا صحنه تماشاگاهی است که مردم از سرور و نشاط در آن زندگانی می‌کنند. زندگانی برای تمتع از مواهب الهی خلق شده و نه برای ارتکاب فسق و فجور و روا داشتن ظلم و جور بامثال خویش و زندگانی گوهری است قیمتی که باید پیش از چپاول شدن؛ توسط مرگ، از آن بهره‌مند گردید.

این افکار همیشه او را خوش و خرم نگاه می داشت. حتی دردم  
مرك رباعی سروده و بیعی بخود راه نمی داد. خدمات وی در حل  
مسائل مهم ریاضی و اکتشافات سماوی قابل تقدیر است. او در وجود  
خالق فکر کرده حضرتش را مسئول خوبی و بدی جهانیان می دانست  
و معتقد بود که خداوند نوع بشر را هر چند گناهکار باشد عفو  
خواهد فرمود.

هر موزات طبیعت دریاهاى بیکرانی هستند که هر کس  
در آن ها کشتی راند جز غرق شدن ثمری نخواهد برد این  
اسرار تا ابد مخفی خواهد ماند آنها چیزی که در این  
وادی ظلمانی راهنمای انسان است عشق است و بس عشق  
همچون پله کانی است که بشر را به خالق نزدیک می کند.

خیام کتاب گشوده را بست و سنجاق طلائی میان آن گذاشت بعد  
رو بدختر خود لیلی نموده و او را پیش خود طلبید. دختر برخاسته  
بعجاء جلو آمدوزانو بر زمین زد؛ خیام دستی بر موهایش مالیده گفت:

ساقی من تو را دوست دارم زیرا شبیه به محبوب معشوق منی -  
وقتی من او را می پرستیدم جوان بوده و تحصیل می نمودم ، . .  
جوان بودم!

ای خدا جوانی چه قدر شیرین و مطبوع است. بعد  
به صورت دخترک نگر بسته گفت: ساقی! ساقی! میشنوی یاخیر؟  
دختر گفت: چیزی نمی شنوم:

خیام گفت: من صدای «ش» های بزرگی را می شنوم - - -  
صدای «تی» محبوبم را می شنوم که آواز می خواند. دختر گفت: من  
هیچ صدایی نمی شنوم. خیام گفت: ممکن است صدای پرش بالهای عزرائیل

بوده و ساقی آواز می خواند.

آه ساقی چقدر زیبایی - تو تنها رفیق منی - تو در بیابان  
گردی همسفر و انیس من بودی هر شب برای من آوازه خوانده  
سه تار می نواختی ! ..

آه گل می رود زیرا بهار رفت! دفتر عشق و جوانی بسته شد!

این بلبلان نغمه سرا بکجا می روند؟ دختر صورت را در دستها  
گرفته می گریست - خیام گفت: عزیزم چرا می گریی - چرا محزون  
دختر اشک را پاک نموده گفت: پدر عزیزم تو مرا محزون می سازی -  
این جام شراب را بگیر .

خیام آن را بلب برده و گفت: اوه فراموش کردم ابتدا قطره  
بر خاک ریزم - مگر نمی گویند بشر از خاک است و بخاک برمی گردد؟  
دختر گفت: آری چنین می گویند، خیام جام را بدختر داده گفت:  
کمی از آن را روی قبر ساقی بریز - آه ماهم بی وفا شده ایم!  
دختر قدری از شراب را روی قبر ساقی ریخته باقی آن را به  
پدر داد .

صدای کوفتن در شنیده شد؛ خیام گفت: میشنوی؟ دختر گفت:  
آری حلقه بر در میزند؛ خیام گفت: هر کس است بگذارد داخل شود -  
دختر گفت من می ترسم! خیام گفت: دختر جان ترس هیچوقت انسان را  
فجأت نداده است پس برو در را باز کن - دختر بتندی در را گشود و عده  
داخل شدند چهار سرباز مسلح و چند نفر رسول که حامل هدایا و  
تحف بودند نمایان گردیدند خیام برخاسته گفت: هر کس که باشید سلام  
بر شما باد . رئیس دسته جواب داد سلام بر تو ای حکیم بزرگوار .  
خیام گفت: آقایان از طرف کی آمده و چه حاجتی دارید؟ رئیس دسته جواب داد:

از طرف اعلی حضرت سنجر آمده عرض می کنیم: - مملکت احتیاج به قلاء و دانشمندان دارد و چون تو اعقل رجال کنونی ایرانی لذاترا دعوت می کنیم که قدم رنجه فرموده بوزارت انتخاب شوید .

خیام با آندوه خندیده گفت: آقایان - قوه و نیروی من ازین

رفته - من پیرم و برای این کارها جوان لازم است.

رئیس رسولان تعظیمی نموده گفت: بزرگوار! شاه عقل و خرد لازم

دارد نه زور و قدرت! خیام متبسم شده گفت: خداوند شاه را

باید آرنگهدارد - عقل و دانش من کهنه و قدیمی شده . قلب من پژمرده و

شانه هایم بقدری سست است که قدرت تحمل دست های ظریف زنی را ندارد.

رئیس گفت: رأی و کلام شما در ایران حجت و دلیل است .

خیام سر را تکان داده گفت: راست است! چه اوقاتی را صرف تحصیل کرده ام!

در تابستان و زمستان بهار و خزان شب و روز در گوشه نشسته بکسب

دانش اشتغال داشته ام .

رئیس رسولان گفت: حکیم شما مطالب غریبی درباره حیات

در ضمن اشعار خود بیان فرموده اید: خیام گفت: از این جهت است

که آقایان زهاد میخوانند مرا سنگسار کنند آنچه از آثار من مانده

یا بحر و زمان فراموش میشوند و یا باعث زحمت محصلین میگردد .

حالا که فکر می کنم می بینم خندیدن و گردش بارفقای عزیز و مهربان

در زیر اشعه آفتاب - مغالطه بادختران جوان - تحصیل حکمت و فلسفه

همه از روی دیوانگی است . رئیس تعظیمی نموده گفت: خیر حکیم!

دیوانگی نیست . خیام گفت: داداقر بن اشخاص اگر کمی فکر کند

خود را نادان می یابد . سالها عمر گرانها را صرف یاد گرفتن

مطالب موهوم کردن از جنون نیست؟ این زهاد که شبها و روز

ها بطاعت و عبادت مشغولند اگر خداوند از آنها بپرسد چه کرده اید چه جواب خواهند داد؟ آیا عمر فقط برای افزا به آنها عطا شده؟ اگر از آنها بپرسند کاروان نوح بشر در چه سرمنزلی بار می افدازد چه خواهند گفت؟ رئیس گفت حکیم شما در ترتیب سال و ماه جدید زحمت زیادی کشیدید. خیام گفت: متأسفانه در اینجا نیز تحقیق کامل نیست زیرا من بعمق هیچ چیز غیر از می قاب پی نبرده ام چقدر توبه کردم و شکستم اکثر فکر کرده ام که آیا می فروشان به از آنچه فروخته اند چه خواهند خرید؟ رباعی:-

بیرانه سرم عشق تو در دام کشید

تا جان دارم نخوام از باده برید

من در عجبم ز می فروشان کایشان

به ز آنچه فروشد چه خواهند خرید؟

ساقی برای میهانان شراب بریز - شرط میهان نوازی را

فراموش کرده ام!

رئیس رسولان دست بلند کرده گفت:- خیر حکیم نوشیدن شراب

حرام است.

خیام گفت: علت حرامیش این است که ما را دمی از قید آلام

درونی آزاد می سازد. رئیس رسولان گفت: حضرت رسول (ص)

نوشیدن آنرا حرام فرموده و هر کس بنوشد بجهنم می رود.

خیام گفت: چندی پیش روحم در عالم علوی پرواز

نموده همین که برگشت گفتم:- خود شخص هم بهشت است



و هم دوزخ رباعی :-

بر طرف سپهر خاطر م روز نخست

لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست

پس گفت مرا معلم از رای درست

لوح و قلم و بهشت و دوزخ با توست

بعد برخاسته با صدای زنده گفت: زنده گانم را بخوشی بگذرانید

از آن چه خدا بشما اعطا فرموده متلذذ شوید - ای عالمیان

همه خوش باشید -- از آب حیات بنوشید . شما نمی دانید از کجا

آمده و بکجا می روید - پیش از آن که پیمانۀ عمر شما لبالب شود

شراب بنوشید - رباعی :-

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ

پیمانۀ که پر شود چه شیرین و چه تلخ

می نوش که بعد از من و تو ماه بسی

از سلخ به غره آید از غره به سلخ

ساقی بظرف رسولان برگشته گفت: آقایان حکیم از آمدن امتناع می ورزد

رسولان تحنف و هدایارا روی زمین گذارده و بیرون رفتند . خیام دستی

بصورت ساقی زده گفت: دختر کم: پس از مردن بدنم را با شراب غسل داده و

پس از تلقین مرا همین جا دفن کنید رباعی :-

چون مرده شوم بیاده شوئید مرا

تلقین ز شراب و جام گوئید مرا

خواهید به روز حشر یا بید مرا

از خاک در میکده پوئید مرا

بچه عزیزم : این روشنائی چیست ؟ ساقی گفت پدر جان ماه است  
خیام گفت : در پی که می گردد ؟ دختر از شدت اندوه نمی توانست حرف  
بزند . خیام دستی بموهای سیاه دختر مانیده گفت : ساقی محزون مباش  
تو جوان و زیبائی مرا حل عشق و حیات تو در پیش است . در همین باغ زندگانی  
را بسر آر ، آوازه بخوان و هر وقت باده گساری کنی جرعه بر خاکم بپوشان .  
فاگهان بخود لرزیده گفت : این چیست ؟ ساقی جواب داد : من چیزی  
نمی شنوم . خیام گفت : این ساقی محبوب من است که آوازه می خواند  
لطافت صدای وی مثل بلبل است ، ای حسن صباح - ای شریب و خبیث ! ای  
می فروش - ای ابوعلی کجا مید کجا مید - آمدم . . . آمدم دختر گفت :  
پدر عزیز . . . خیام گفت : شراب ! شراب بیاور جام را پر کن . آخرین  
جام را بنده آتین روح تو پر شدن جام از کالبدم بیرون نمی رود ؟ دختر جامی  
را پر کرده پدید داد . خیام جام را گرفت ولی از دستش لغزیده بزمین  
افتاد . پس گفت جام خالی است . . . پیمانۀ عمرم تویی شد . . .  
در زندگی آواز خوانده ام ، به آسمان ها نگر بسته ، بیش از گریه خندیده ام ،  
بر فقایم آزار و اذیت نرسانده ام . معنی دشمنی را ندانستم ، در زیر آسمان  
کبود گشته وزن خوشگلی را بوسیده ام . شراب ناب را دوست داشته ام !  
پس دست را بسوی آسمان بلند کرده گفت : ای بخشنده جان ! ای آفریدگار  
عالم ، زندگانی خوشی داشتم اکنون مرا در میان مرگ و موتات و اسرار  
مرگ راهنمائی نما ، آنگاه در میان بالش ها افتاده جان بجان آفرین  
تسلیم کرد ( ۵۱۷ )

دختر که از شدت گریه چیزی نمی دید با انگشتان جام را جسته و پر  
از شراب نمود و بزمین ریخت و پس از آن بی حس بر مرده پدر افتاد .  
. . . که تا این موقع ساکت بودند دور خیام را گرفتند . حکیمی از جمع

حاضرین نزدیک آمد و کتابی را که بر زانوی خیام قرار داشت برداشته و کتاب این سینا را که سنجاق طلائی در آن بود بجایش گذاشت پس بدون این که چیزی بگوید از در بیرون رفت. نسیم شب می وزید و رائحة گلهای در فضا منتشر گردید، صبح کاذب مرده را کفن ساخت، بلبلی از میان درختان باغ سکوت را درهم شکست.

## فصل پنجاه و نهم

### افسانه جای تاریخ را گرفت!

آن دانشمند نیک سرشت در اطاق خود داخل شده دروا محکم بست؛ چراغ کم نوری در آن جا می سوخت، حکیم مزبور نسبت به عمر خیام ارادت صادقانه داشت، قصد وی این بود که آثار خیام را از تعرض مردم تعصب و خر مقدسین آن عصر محفوظ بدارد. جایی که خیام سنجاق طلا گذاشته بود باز کرد و چنین خواند :- رباعی :-

داقده چو ترکیب طبایع آراست

باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست

کر نیک آمد شکستن از بهر چه بود

ور نیک نیامد این صور عیب گراست

رباعی

تا خاک مرا به فالب آمیخته اند

بس قننه کزین خاک بر انگیخته اند

من بهتر از این نمی توانم بودن

کز بوتاه مرا چنین برون ریخته اند

پیر مرد سری جنبانده و سنجاق را بیرون کشید؛ مشارالیه چون

کوتاه نظری مردم را می دانست نزدیک صبح بنوشتن شرح حال جعلی مشغول شد . می دانست به این طریق رباعیات حکیم باقی خواهد ماند . مسامین کایه خیام را تکفیر می نمودند و اگر این رباعیات بدست مردم می رسید ممکن بود از دفنش جلوگیری نمایند ؛ لذا شرح حال او را خوری نوشت که بهره اش توهین نکنند و چون شراب خواری او پیش هر کس واضح بود لذا نسبت صوفی گری به او داد . علماء جسد او را توبه داده اجازه دفنش را صادر نمودند ؛ شرحی را که دانشمند مزبور نوشته بود چنین است :-

خواجه امام غیاث الدین ابو الفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری معلم بزرگ و عالی شان خراسان در روز وفات خود فصل معانی را از کتاب شفای ابن سینا می خواند و سنجاقی در آن قرار داده است ؛ از یکی از دوستان خود خواهش نمود که دیگر یارانش را گرد آورد ، آن روز از ماکولات و مشروبات میل نفرمود . همین که دوستان حاضر شدند حکیم بکافه آن ها وصیت نمود - بعد نماز شام را بجا آورده و بسجده فرود رفت و گفت : آلهی گناهان مرا ببخش : من نهایت سعی و جدیت را بکار بردم تا بوجودت معرفت حاصل کنم حکمت و دانشم دلیل این مدعی است ! پس از گفتن این جمل مرغ روحش از قفس تن بر واز کرد . خدا رحمتش کند چرا که نیک مردی بود ...

آن مرحوم در قانون و فقه و اصول و آمد دوران بود - در تاریخ و عربی و تفسیر قرآن مجید نهایت تبحر را داشت - در ریاضیات و فلسفه کسی را با او نتوان قیاس کرد تبحر وی در نجوم مشهور خاص و عام است اشعار آبدار و ملیحی در زبان فارسی و عربی سروده ، گویند آخرین گفتار او این بود . آلهی بجهل خود معتزلم .... در عقاید و افکار

از اهل تصوف پیروی می کرد از این جهت است که در وصف ام‌الخبائث  
شعر سروده .... انتهی

پیر مرد با وجدان چراغ را خاموش کرده قلم را زمین گذارده و  
بخواب فرو رفت وقتی آفتاب طلوع کرد خبر فوت خیام و خواندن  
کتاب ابن سینا ورد زبان ها گشت و باین ترتیب بمقام و شهرت  
حکیم لطمه وارد نیامده و متعصبین از دفن وی در باغش معافت  
نمودند ...

پیر مرد مزبور دروغی بر دروغهای تایخ افزود .

## فصل پنجاه و هفتم

سبب خنده خواجه سراچه بود؟

برج و باروی رفیع الموت در مهابت می درخشید ، داخل قلعه  
سکوتی عمیق حکمفرما بود ، در اطاق مخصوص امیر فدائیان چراغی  
با نور ضعیفی می سوخت ؛ بواسطه این که هشتاد و اندی از سنش گذشته  
بود بمالش ها تکیه می داد - اتباعش تصور می کردند صد و بیست ساله  
است . ضعیف و فترت بر او راه یافته و جسمش میسبب بهشتی پوست و  
استخوان شده بود - هیچ در صدد نبود که به اتباعش بگوید « من نیز  
می میرم ! با وجود این خوی خبت طینت و پستی فطرتش بجای  
بود . صورت متورم و ریش سفیدش او را میب و مکروه جلو می داد .  
امیر فدائیان که از تنهایی ملول شده بود سه دفعه دست هارا بهم زد .

فوراً خواجه سرایی با پای برهنه حاضر شد . حسن گفت : آن دختر  
زیبائی را که از نیشابور آورده اید پیش من بفرست . خواجه سرابیرون  
رفت ، پس از اندکی دختری جوان داخل شد ، نور چراغ که بر  
صورتش افتاد زیبائی و حسن او را ظاهر ساخت ، این دختر دارای

گیسوانی بلند بود که تا زانویش می رسیدند بالا پوش گللی رنگی  
در بزو ملوار گشادی در پاداشت پاهای ظریفش را حنا بسته بود،  
پاهای ظریف و خنابسته اش هیچ صدانمی داد :

پیر مرد لحظه باو نگریسته گفت : اسم تو چیست؟ دختر گفت:  
اسم من لیلی است ولی بیشتر مرا ساقی خطاب می کنند! چشمان حسن  
درخشیده گفت : نظام الملك و شاه و خیام و ساقی مرده ازل  
فقط امیر حسن صباح زنده است! پس برسید : چند وقت پیش خیام  
مرد ؟- تصور می کنم دو از ده ماه پیش!- او را کجا دفن کردند؟ دختر گفت  
در جنب امامزاده محمد مجروق او را دفن کردند : حسن گفت : بر  
سنگ قبرش اسمی نوشته و از برای او مقبره درست کرده اند ؟ دختر گفت  
مقبره درست کرده اند ولی اسمی بر قبرش نوشته اند. پیر مرد خندید و ساکت  
شد دختر با گیسوان پمچ در پمچ خود بازی می کرد پس از لحظه پیر مرد  
لب بسخن گشوده گفت : در کتب سیر مسطور است وقتی که داود پیر  
شد و حرارت حیاطش رو بنقصان گذارد برای او دختر با کرة موسوم به ایشق  
شونامیت آوردند و او مثل مرغ بروی داود خوابیده او را حرارت  
داد . حال اگر تو بتوانی گرمی و حرارت خود را بمن دهی  
اگر هم يك ماه بطول انجامد تو را ملکه اسماعیلیان خواهیم  
کرد : دختر ك بطرف حسن رفته روی دست های او نشست و زانوها را  
بسینه او فشرد سپس گیسوان دراز خود را دور گردن حسن انداخت :  
تا گهان مانند شیرماده دستمال را در دهنش گذارد و ران های قوی خود  
را بر بازوان ضعیف حسن فشرد : بعد گیسوان را افق در دور  
گردن حسن پیچاند تا او را کشت ! همین که مطمئن شد حسن  
مرده است گره گیسوان را با خنجر بریده و خنجر را با تکه کاغذی روی

سینه میت قرار داد: پس کفشها را پوشیده پارچه سفیدی دور خود پیچید و بتندی فرار کرده همین که از میان فدائیان می گذشت یکی رو کرده گفت: برادر وقت همین رسید: جوان برخاسته با دختر بطرف در رفت و پس از ادای کلمه ( نه بیش ) که رمز عبور بود خارج شدند

آفتاب طلوع نموده و اطاق رئیس را روشن کرد، تا به حال هیچکس جرأت دخول در آن را نکرده بود خواجه سرای سیاه سر را داخل نمود. ولی از دخول بیم داشت اما همین که دید دخترک آن جا ست آهسته بطرف جسد مرده رفت. همین که چشمان باز اور دید بسیار متوحش شد، دست های خود را بسوی پاهای حسن برد و حس کرد که مرده است!

او بیشتر از آن جهت بیم داشت که شاید وی را متهم سازند ولی همین که موهای بریده دختر را دید ترسش زایل شده. آن گاه با سکوتی تمام بطرف انجمن معاوین سینه رفت: در را باز کرده دست را بلند نکند داشت و با صدای محکمی گفت:

کیا بزرگ امید- احضار شده!

جوان ترین آن هفت نفر بدون سؤال و جواب برخاسته دنبال خواجه سرارفت، وقتی که به اطاق رئیس بزرگ رسیدند خواجه سر را در را گشوده خود کناری ایستاد، کیا بزرگ سلام نموده گفت: امیر! چرا که شما حاضر است خواجه سر را بدون صدا بطرف آورفته بسجده درآمد و گفت: موقع غروب آفتاب تو کیا بزرگ امید بودی ولی موقع طلوع آن رئیس اسماعیلیان شدی خدا بتو طول عمر و موفقیت عنایت کند! کیا بزرگ امید که هنوز از گفته خواجه سر را مطمئن نشده بود بطرف

حسن صباح رفت همین که بدن بی حرکت او را دید بریاست خود مطمئن شد آن وقت دست برده خنجر و طومار کاغذ را از سینه میت برداشت و چنین خواند:-

عشق زنی از کینه امیر فدائیان قویتر بود ازیرا اساساً عشق از نفرت و کینه زور مند تر است ؛ کاغذ را خواند بعد رو بخواجه سرا کرده پرسید : آنچه را این جا نوشته است خوانده ؟  
خواجه سرا تعظیمی نموده گفت : امیر چاکر شما سواد ندارد.

امید بطرف چراغ که هنوز روشن بود رفته و کاغذ را سوزاند و بعد بخواجه سرا رو نموده گفت : خیلی خوشبختی که سواد نداری و الا نا وجودی که مرا رئیس اسماعیلیان کردی چشمانت را با آهن گداخته داغ می کردم و زبانت را می بریدم ، پس گره گیسوان را از گردن حسن باز نموده گفت . امیر فدائیان در خواب بیهشت رفت ؛ فهمیدی ؟ اگر وقتی کسی بگوید امیر فدائیان بدست دختری کشته شد تو بمرک مهبیبی از دنیا خواهی رفت زیرا تنها من و تو می دانیم که او بمرک طبیعی نمرده است !

خواجه سرا سجده کرده گفت : امیر حسن صباح در حال خواب بیهشت رفت

کیا بزرک گفت : برخیز و نزد مشاورین رفته بگو امیر حسن در حال خواب بیهشت رفت و بجای خود کیا بزرک ادیر را بریاست اسماعیلیان برقرار نمود و نیز به ایشان تذکر ده که الان برای مشاوره نزد آن ها می روم . خواجه سرا تعظیمی کرده خارج شد ، امید خندیده گفت :-  
گیسوان این دختر را باید با جواهر و طلا مزین کرد زیرا او مرا بریاست اسماعیلیان رسانید .



پس از آن کفش‌ها را پوشیده به اطاق مشاوره رفت بعد از خروج وی خواجه سرا با احتیاط تمام از در مخفی داخل شده در را بر روی خود بست آن وقت روی پاشنه با جلورفته روی میت خم شد و آهسته خندیده گفت : ای حسن صباح عاقبت همه چیز را دانستی ... فهمیدی

که - : محبت و عشق از کینه و نفرت قویتر است ...  
عجبا که دختر زیبایی زور مندتر از خدای کینه و نفرت  
است ... با يك تار مو ... شهید شدی ! ... خواجه سرا پس از  
گفتن این جمل خندید . اتمهی .

عبداللہ وزیری

اسداللہ طاهری



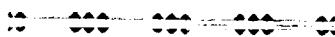




# سائیر مشریات

که برای فروش موجود است :-

۸ ریال	تاریخ نهضت ایران
« ۶	دیوان عشقی
« ۱۰	اسناد محرمانه سیاسی
« ۴	در تلاش معاش
« ۵	منهم گریه کرده ام
« ۲	دسته گل ادبی -
« ۵	۹۰ سال در امریکا
« ۳	سر نوشت غرب
« ۳	رهبر جوانان



کتبی که تحت طبع است :-

رهبر جوانان جلد دوم ۳ ریال  
گل های رنگارنگ - تاریخ محصلین اعزامی -  
مرکز کل فروش : طهران - لاله زار :-  
تجارخانه بن روحی

کتابخانه های ولایات :- با مراجعه مستقیم

باین محل اگر تعداد زیادی از این کتب بخواهند  
ووجه را قبلاً بپردازند بیشتر به آنها تخفیف  
داده خواهد شد .



م-۷

HR 1925

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

---

۱۰۷-۵۷

۱-۵-۵۷

۱۹۳۷ء  
 عالمین مکتبہ  
 سہیل پور  
 لاہور

۲-۲-۵۷-۱۰۷  
 ۲۹۷

۱۔ اگر اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۲۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۳۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۴۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۵۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۶۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۷۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۸۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۹۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔  
 ۱۰۔ اس کتاب کو پڑھنے والے کو کوئی اور کتاب پڑھنی ہو تو اس کتاب کو پڑھنے سے پہلے اس کتاب کو پڑھ لیں۔









